امیر خسرو

دیباچہ دیوانِ غرۃ الکمال

نیشنل کمیٹی برائے سات سو سالہ تقریباتِ امیر خسرو

اکتوبر ۱۹۷۵ء

241/-

امیر خسرو

دیباچہ دیوان غرۃ الکمال

10/00

241

امیر خسرو

دیباچہ دیوان غرۃ الکمال



امیر خسروؒ

دیباچهٔ دیوانِ غرّة الکمال

تألیف ۶۹۳ھ ، مصادف با ۱۲۹۳م

دیباچهٔ معروف گرانبهای

امیر خسروؒ

محتوی مطالب زبانشناسی و شعرشناسی فارسی
و شرحِ احوال و معرفی بعضی از آثارِ فارسی خودش

بخشِ یکم : متن

بکوشش

سید وزیر الحسن عابدی





نیشنل کمیٹی برائے سات سو سالہ تقریباتِ امیر خسروؒ

اکتوبر ۱۹۷۵ء

طابع : سید اظهارالحسن رضوی
مطبع : مطبعِ عالیه ، ۱۲۰ ٹمپل روڈ ، لاہور
تحتِ نظارت : نیشنل بک فاؤنڈیشن

دیباچهٔ مصحح

کتاب حاضر موسوم به دیباچهٔ دیوان غرة الکمال ، اثر معروف امیر خسرو که در سابق هم مستقلاً بچاپ میرسیده است در دو بخش تهیه و تنظیم شده است بقرارِ زیر :

(۱) متن دیباچه بصورت تصحیح شده.

(۲) مقدمه و تعلیقات این نگارنده و فهرست ها .

نسخه های خطی که با مقابله آنها متنِ دیباچه را تصحیح نموده ام عبارت است از :

(۱) متن دیباچهٔ استنساخ شده از یک نسخه خطیِ آن که در روز چهار دهم ماهِ مبارک رمضان ۸۰۱ھ مصادف با ماه مه ۱۳۹۸م کتابتِ آن به تکمیل رسیده است (از کتابخانه دانشمند بزرگوار مرحوم مولوی محمد شفیع)= نسخهٔ مولوی محمد شفیع.

(۲) دیباچه جزو کلیات امیر خسرو محفوظ در کتابخانه موزهٔ بریتانیا (لندن) بشمارهٔ Add.21.104 که کتابت آن در ماه صفر ۹۲۲ھ مصادف با ماه مارس ۱۵۱۶م بوده است. (از چاپ های عکسی آن استفاده شده.) = نسخه مب. (اساسی)

(۳) دیباچه جزو کلیات امیر خسرو که در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران بشماره ۱۰۰ نگهداری میشود. (از خود نسخه و بعداً از چاپ های عکسی آن استفاده شده) = نسخه دت. سال کتابت را ندارد. گویا از قرن یاز دهم هجری است.

(۴) نسخهٔ خطیِ دیباچه که در روز دوم ذی الحجه سال ۱۰۵۰ھ مصادف با پانزدهم ماه مارس ۱۶۴۱م کتابت شده است و در کلیکسیون پرفسور شیرانی در کتابخانه دانشگاه پنجاب (لاهور) بشمارهٔ ۱۹۲۲ - ۴۹۳۴ نگهداری میشود = نسخهٔ شیرانی

(۵) دیباچه جزو نسخه خطی دیوان غرة الکمال که جزو کلیکسیون پیرزاده بشماره Ppi VI 54 در کتابخانه دانشگاه پنجاب (لاهور) نگهداری میشود.

از جناب آقای دکتر ایرج افشار استاد معظم دانشگاه تهران و رئیس محترم کتابخانه مرکزی دانشگاه صمیمانه سپاسگزارم که برای استفاده از نسخه خطی مزبور در کتابخانه فوق العاده به بنده لطف فرمودند و هرگونه کمک نمودند.

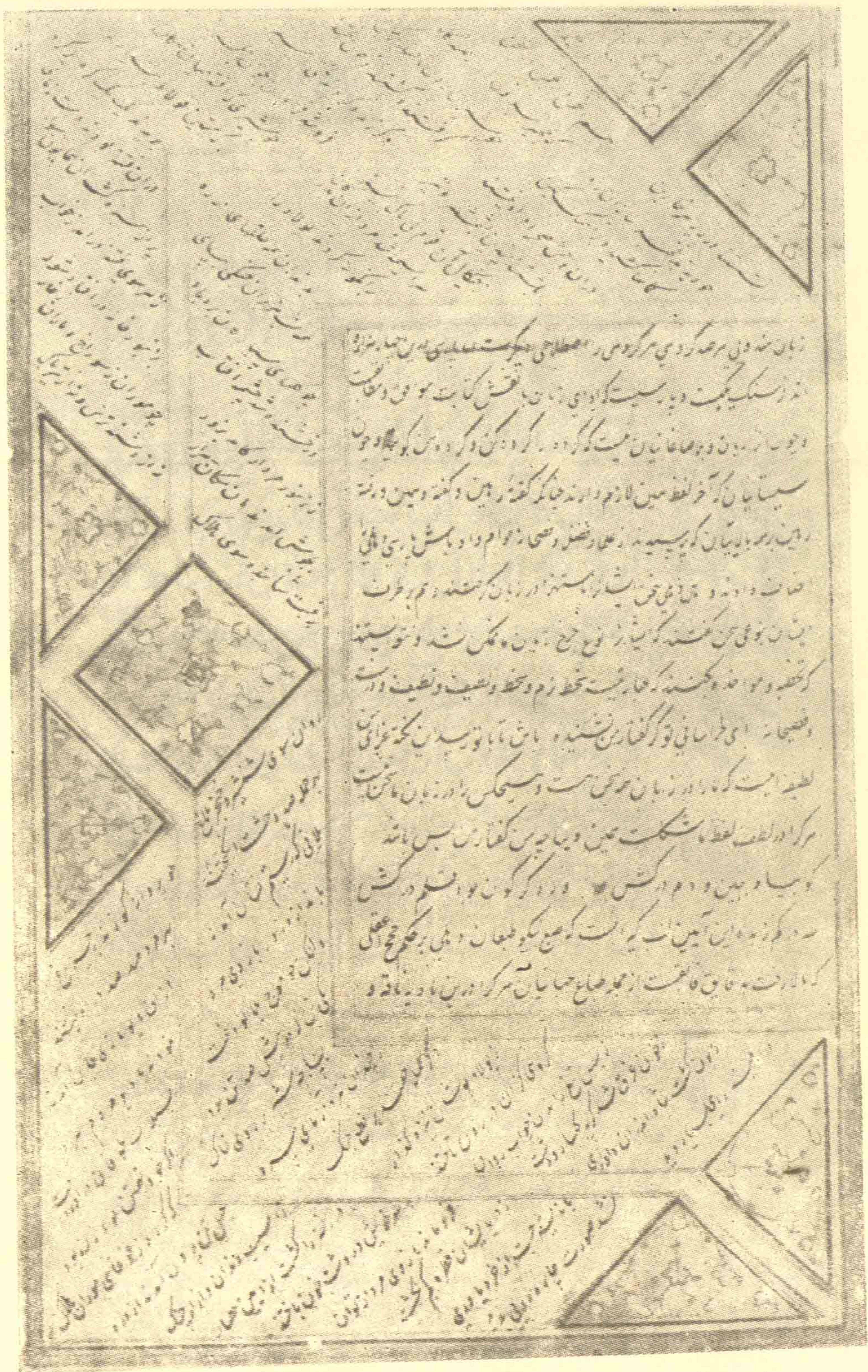
همینطور از جناب آقای سید بابر علی (مدیر عامل پیکیجز لمیٹڈ لاهور) و از آقای احمد ربانی مدیر کل مؤسسهٔ مولوی محمد شفیع و آقای اے۔ رحیم رئیس محترم کتابخانه دانشگاه پنجاب لاهور یک دنیا ممنوم.

فرخ فراز منزل ،
این ۵۹ ، سمن آباد ، لاهور
اول ماه شوال مکرم ۱۳۹۵ھ/هفتم ماه اکتبر ۱۹۷۵م

سید وزیر الحسن عابدی



عکس صفحهٔ اول از نسخهٔ مب
محفوظ در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا ، لندن



عکس برگے از نسخهٔ دت

محفوظ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران

4934

بسم الله الرحمن الرحیم

الا اطلع اهلة الغرر من مطلع هذه غرة
الکمال فارجو ان یجعل طلوعها مبارکا
کوکبه الهلال غرة کمال انسان از دیباچه حمد
مخترعی است که مطلع دیوان بشریت را بتشبیب
کتاب خلق الانسان وعلمه البیان متحلی کرد
وغرة کلام ایشان از صحیفه شکر صانعی است که
مبداء کتاب انسیت را بتشبیه کتابت خلق
ادم علی صورته متجلی گردانید از جمله مصنوعات
این خلاصه را بشه بیت الادم بنیان الرب
آرایش هرچه خوبتر ارزانی داشت و از جمله
اثبات این مجموعه را بدقیقه الانسان سری
پیرایه هرچه مرغوب پوشانید زهی مفضلی که انبیا را
فضلی بخشید که در فضل یکی از یکی بهتر شد ندانک

الوری

صفحه آغاز از نسخه شیرانی ، کتابخانه دانشگاه پنجاب ، لاهور

حرفی بخلاف کلام یا نقطهٔ زدایره ذبن محمدی بیرون رفته
است و یا نقد برکه بخواند رفت ختم همه سخن برین میکنم
لا اله الا الله محمد رسول الله دعای ختم این که توفنی مسلما
والحقنی بالصالحین آمین آمین تم تم
جف القلم بتوسویده بعون الله وتائیده المسمی نسخه دیباجه غرة الکمال
تصنیف ملک الشعرا امیر خسرو دهلوی وقت چاشت
روز جمع تاریخ دوم شهر ذی الحجه سنه ۱۰۵ کاتبه و مالکه
خادم درویشان بلکه خاکپای ایشان فاضل محمد
ولد شیخ شاه جهان ابن شیخ نظام امام
عباسی بود اگر دیگری دعوی کند
... السلام
ما
م هر که خواند دعا
... دارم فقط

77

آخرین صفحه از نسخه شیرانی ، کتابخانه دانشگاه پنجاب ، لاهور

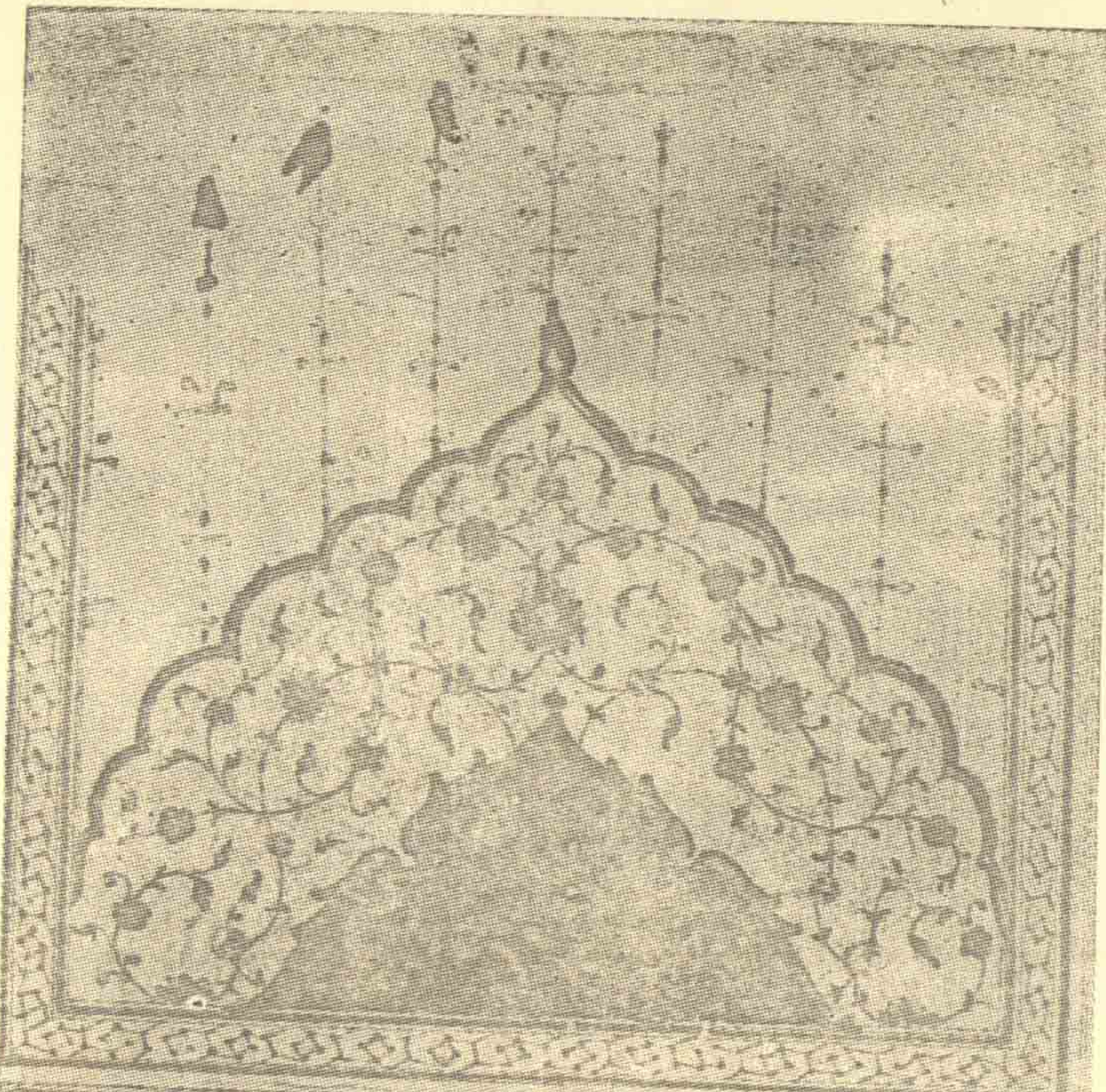
بسم الله الرحمن الرحیم

غرهٔ کمال انسانی از دیباچه حمد محترعی است که مطلع دیوان بشریت را
بتشبیب کتابهٔ خلق الانسان علمه البیان متجلی کرد و غرهٔ کلام کمال انسان
از صحیفهٔ معانی است که مبدا کتاب انسیت را بتشبیه کنایت انسان
خلق آدم علی صورته متجلی گردانید از جملگی مصنوعات این خلاصه را تشریف الآدمی
بنیان الرب ارائش هرچه خوبتر ارزانی داشت و از همگی اشتمالات این
مجموعه را بدقیق الانسان سری پیرایه هرچه مرغوبتر پوشانید زهی مفضلی
که نبیاء را فیضی بخشید که در فضل یکی از یکی بهتر شدند تلک الرسل فضلنا
بعضهم علی بعض وحی عالمی که علما را بدرجه برکشید که یکی از یکی بالاتر
برآمدند و فوق کل ذی علم علیم پاک منعمی که نعم او اولیا را دل داد
که تا بی بیم و اندیشه بیان راز کردند الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم
ولا هم یحزنون بزرگ مکرمی که کرم او شعرا را زبان داد تا بی محابا
و مهابت سخنهای بلند آغاز کردند واذکروا الله ذکرا کثیرا همه کس از قوت
طبیعت بید اورد هو الذی انشاها اول مرة وهو بکل خلق علیم

عکس صفحهٔ اول از نسخهٔ پرفسور محمد شفیع
محفوظ در کتابخانهٔ شخصی آن دانشمند فقید ، لاهور

ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا
انک انت الوهاب اگر غلطکاری ورزم
فراموش کرده دیگر ربنا لا تؤاخذنا ان
نسینا او اخطانا اگر نادانی وز بازی جای
انما الحیوة الدنیا لعب ولهو ما نا فرزنده
بر در تو عالم السر والخفیات که فرزندهٔ همه عالمی
و دعوة الله المخلصین آمد برحمت بردار حسنا
انت مولانا بار خدایا درین ما ما کذب بسیار
با کلام صدق توحید بیستاخی نموده ام و میدانم که نادانی
کرده ام ای علامی که در کلام کامل تو نقصان
روا نیست که نقصان این کامل را آن گرفته
است وز خامی ناقص عفو کن واگر فالعیاذ
بالله درین گفتار خدا همه گفتارش کذب
گرفتی بخلاف کلام الله یا لقطهٔ ازدرگره

عکس برگے از نسخهٔ پرفسور محمد شفیع



بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] کمال انسانی این دیباجه دفتری است که مطلع دیوان بشریت را بتشبیب کتابه

[illegible] گردد و عروه کلام کمال انسان نخبه صانعی است که مبدا کتاب

[illegible] را بتشبیه کتابت انسان خلق آدم علی صورته متجلی گردانید از جمله مصنوعات

این خلاصه را بخصوصیت الادمی بلسان از رب آبائی هرچه خوبتر ارزانی داشت و از جمله

[illegible] این مجموعه را بتوفیق الانسان [illegible] هرچه مرغوبتر پوشانید زهی منعمی

که انبیا را فیضی بخشید که در فضل یکی از یکی بهتر شدند

و منعمی عالی که علما را بدرجه برکشید که یکی از یکی بالاتر بر آمدند

پاک منعمی که [illegible] اولیا را دل داد که تا بی [illegible] اندیشه بیان راز کردند

[illegible] کرمی که کرم او شعرا را زبان داد تا بی خطا و مهابت سخنهای

بلند آغاز کردند همه کس را قوت طبیعت انشا کند اوست که طبیعت

انشا کرد و چندین لطایف از قوت طبیعت پیدا آورد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عکس صفحهٔ اول از نسخهٔ پیر زاده
محفوظ در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب ، لاهور

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

أَللّٰهُ أَطْلَعَ أَهِلَّةَ الْغُرُورِ مِنْ مَطْلَعِ هٰذِهِ غُرَّةِ الْكَمَالِ
فَأَرْجُوْ أَنْ يَجْعَلَ طُلُوْعَهَا مُبَارَكًا كَرُؤْيَةِ الْهِلَالِ ○

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

غرّهٔ کمالِ انسانی از دیباچهٔ حمدِ مخترعی است که مطلعِ دیوانِ بشریّت را به تشبیبِ کتابهٔ خَلَقَ الْإِنْسَانَ ○ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ منجلی کرد، و غُرّهٔ کلامِ کمالِ انسان از صحیفهٔ صانعی است که مبدءِ کتابِ اِنسیّت را به تشبیهِ کنایهٔ خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صُورَتِهِ متجلّی گردانید. از جملگیِ مصنوعات این خلاصه را به سیرتِ اَلْآدَمِیُّ بُنْيَانُ الرَّبِّ آرایشی هرچه خوب‌تر ارزانی داشت، و از همگیِ اشتات، این مجموعه را به دقیقهٔ اَلْاِنْسَانُ سِرِّی پیرایهٔ هرچه مرغوب‌تر پوشانید. زهی مُفْضِلی، که انبیأ را فیضی بخشید، که در فضل یکی از یکی بهتر شدند، تِلْکَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلٰی بَعْضٍ، و خبیرِ عالمی، که علمأ را بدرجهٔ بر کشید که یکی از یکی بالا تر بر آمدند، و فَوْقَ کُلِّ ذِی عِلْمٍ عَلِيمٌ. پاک منعِمی که نِعَمِ او اولیأ را دل داد، که تا بی‌بیم و اندیشه، بیانِ راز کردند، اَلَآ اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَاهُمْ يَحْزَنُونَ ○

بزرگ مُکرِمی که کَرَمِ او شعرأ را زبان داد تا بی محابا و مهابت سخن هایِ بلند آغاز کردند، وَاذْکُرُوا اللهَ ذِکْرًا کَثِيرًا ○ همه کس از قوتِ طبیعت انشأ کند، او ست که طبیعت را انشأ کرد و چندین لَطائف از قوّتِ طبیعت پیدا آورد، قَالَ مَنْ يُحْيِ الْعِظَامَ وَهِیَ رَمِيمٌ قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِیْ أَنْشَأَهَا اَوَّلَ مَرَّةٍ وَّ هُوَ لِکُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ ○ هشت بیتِ بهشتِ جاودانی را که روانیِ تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهَارُ دارد، بمیزانِ فَمَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِيْنُهُ، موزون گردانید. هفت خانهٔ وجودِ انسانی را به ترجیعِ "و اِلَيْهِ الْمَرْجِعُ وَ الْمَآب" باز گشت داده بعقدهٔ کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ بربست کرد.

بیت :

زبان ز بهرِ ثنایِ خود آفرید خدای
ازآن همیشه سخن بر سرِ زبان گردد
ز غیب ، یا رب ، گفتِ مرا قبولے بخش
که در دلِ همه مقبولِ جاودان گردد

و بهترین قوانینِ آرایشِ نطق و نیکو ترین پیرایشِ دواوینِ نظم نعتِ رسولِ ؐ اُمّی است که خوانندهٔ بیت الحرام است ، بلک خلیلؑ بیت العتیق را در صفتِ آزادی های اُو پرداخت و مسیحؑ بیت المعمور را از علوِّ آستانِ اُو استعارت کرد .

خداوندِ سخن آفرین دو بیت را بنامِ اُو بنا فرمود و صلهٔ هُوَالَّذِیْنَ یُؤْمِنُوْنَ بِالْغَیْبِ ما بردیم . همه قولِ صادق راست است ، هر که شعر گوید دروغ گوید ، وَاِنَّهٗ لَقَوْلُ رَسُوْلٍ کَرِیْمٍ O وَّ مَا هُوَ بِقَوْلِ شَاعِرٍ O زهے طائفهٔ ناموزون که کتابِ صحیحِ او را به شعرِ اَبتر داغ می کردند و چشم می داشتند که آن نسخهٔ لوحِ محفوظ نَسخ شود . اَمْ یَقُوْلُوْنَ شَاعِرٌ نَّتَرَبَّصُ بِهٖ رَیْبَ الْمَنُوْنِ O بر غلط است آنکه قرآنِ منظوم را که کتابِ محمدؐیست شعر می خواند ، زیرا که شعر سخنے را گویند که در بحر گنجد و هیچ بحرے این کلام مبین را محیط نتواند شد . لَنَفِدَالْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ کَلِمٰتُ رَبِّیْ O بیت :

پس شعر نباشد این که شعرش خوانی
هان تا نکنی چو غافلان نادانی

شاعر نه ، و بَلِّغْ مَا اُنْزِلَ اِلَیْکَ مبالغتِ او . ناظم نه ، و أَبِیْتُ عِنْدَ رَبِّیْ یُطْعِمُنِیْ وَ یَسْقِیْنِیْ اشباعِ او . مدّاح نه ، کلمهٔ طَیِّبَه کشجرةٍ طَیِّبَةٍ مشجّرِ او . وصّاف نه ، وَالْمَلَکُ صَفًّا صَفًّا مَطیرِ او . رباعیِ عناصر را فروگذاشت کرد و بمثنویِ خافقَین ندید . از سبعاتِ فلک برگذشت و به شعریٰ التفات ننمود ؛ جائے رسید که در بلندیِ آن مقام کسے را سخن نرسد ، تا از مقامِ دَنٰی فَتَدَلّٰی حکایت کُند ، نه

از مقامهٔ شعر . دانا حکیمے که او را از برای این سرّ شعر نیاموخت وَ هُوَ رَبُّ الشِّعْرٰی ، نظم :

گه از دو کون برآن سو جهانم ادهمِ فکر
گہے به کنگرِ عرشش گره زنم فتراک
ریاضتش چو برین گونه می دهم گه گاه
بآستانهٔ نعتش فرا رسد ماناک

یک جهان آفرین از جهان‌آفرین بر اهلؑ بیتِ او باد و بر صحابهؓ مکرّمِ اوکه در عَروضِ عرب هر یکے بحرے بوده اند . اول صدّیقےؓ صادق که قرینهٔ پیری را اولین ردیف اوست وَالَّذِیْنَ مَعَهٗ ، دوم در ترازویِ شرع سنجیدهٔ عدل عمرِ خطابؓ که پلهٔ صلابت را باکافرانِ سخت سخت سُخته، اَشِدَّآءُ عَلَی الْکُفَّارِ O سوم جامعِ نظمِ قرآن عثمانؓ عفان که سفینهٔ سینهٔ او مجموعهٔ لُطف و رحمتِ رحمان بود رُحَمَآءُ بَیْنَهُمْ ، چهارم بهترین بابِ فهرستِ علم علی بن ابی طالبؑ که به سببِ دوگانی و چهارگانیِ متقارب ارکان قریب گشت ، تَرٰىهُمْ رُکَّعًا سُجَّدًا . هرکرا این رباعی در دل جایگیر نیست ، دینِ او صحیح نتوان خواند. شعر :

از این چهار خلیفه چهار گوشهٔ دین
درست همچو رباعی چهار مصراعے است

یارانِ دیگر را خود صفت چه توان کرد ، جائے که هم زبانِ بے دروغِ رسولؐ ایشان را به چنین مدحے بلند روشن گردانید که اَصْحَابِیْ کَالنُّجُوْمِ O

شرف کرد از اخلاصِ شان هر زمن
ازآن گشت خسرو زکی وحسن

رِضْوَانُ اللهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعِیْنَ O

بعد از توحیدِ احد و محامدِ محمدؐ آنچه بر بنده فرض است خواندنِ دعایِ شیخِ کامل و مکمّل و مقتدایِ واصل و موصل و عنوانِ توقیعِ عنایتِ الٰهی و مضمونِ نامهٔ اسرارِ نامتناهی است. سبحان الله شیخے که آیتے است از مصحفِ مجید ، بلک نسخئے صحیح از منشورِ اَرْسَلَ رَسُوْلَهٗ بِالْهُدٰی ، شیخِ عالَم بلک

شیخِ شیوخِ عالم نظام الحق والدین که نظمِ کارِ عالم به جواهرِ منظومِ سبحهٔ او بر بسته است. زهے بینایِ صادق نظر که مکنوناتِ اَرِنِی أَنْظُرْ اِلَیْکَ را در سوادِ عینِ وَاعْبُدْ رَبَّکَ کَاَنَّکَ تَرَاهُ تضمین فرموده است، و خہے دانایِ رموزِ خداوندِ اکبر که مغلقاتِ وَعِنْدَهُ مَفَاتِیحُ الْغَیْبِ لَا یَعْلَمُهَا اِلَّا هُوَ در سبقِ ازل حل کرده. دلِ رحیمش بصفت تقریبِ اِنَّ رَحْمَةَ اللهِ قَرِیْبٌ مِنَ الْمُحْسِنِیْنَ مشغول. درونهٔ لطیفش به طرفِ زمانِ وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ مخصوص.

شاعر از برایِ او چه بیت سازد، جائے که بیت الله بیتِ اُوست اَلْمَسْجِدُ بَیْتُ کُلِّ تَقِیٍّ و بَرٍّ ○ دران روز که همهٔ گفتارِ ما را بسنجند، امیدوارم که درآن میزان اقوالِ رکیکِ مارا گر وزنے باشد مدائح و محامدِ او باشد، انشاء الله تعالیٰ. قطعه:

تو بدرویشی نازان و بَر اورنگِ سخن
هیچ سلطانے چون مدحتِ تو ننْشسته است
در ازل آب ز سرچشمهٔ اوصافِ تو خورد
زندگانیِ سخن زان به ابد پیوسته است

آغازِ غرضِ دیباچه

روشن ضمیرانے که نورِ دیباچهٔ ایشان از غرّهٔ کمال حکایت کُند، دانند که منشیِ بر کمالِ وَهُوَالَّذِیْ أَنْشَأَکُمْ نطق را لطیف ترین میزانے ساخته است از برای نظمِ ترکیبِ آدمی و مُبدعِ بے خیالِ بَدِیْعُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ کلام را بدیع ترین دیوانے ساخته در سفینهٔ اجزایِ مردمی، و ناطقیت نزدیکِ اهلِ منطق فضلے است از انشایِ صانعِ مصنوعاتِ خاص مر عامّهٔ بشر را. زهے فضلِ پادشاهے که بجهتِ بندگانِ خویش را فَصل سازد. از اینجا روشن می گردد که چراغِ گلین را دودِ این طاق دخانے از چرخ فرود آورده است. از برایِ آن است که ازآن یک چراغ صد هزاران هزار چراغِ دیگر افروزد و ظلمت سرایِ دنیا را از زبانهٔ زبانِ ایشان منور گرداند و پروانهٔ نورِ حکومت دهد، تا از دُودهٔ آن چراغ چندین کتابِ علم در قیدِ حروف محقق شود، چنانکه در قرآن واضح است، وَیُعَلِّمُهُمُ الْکِتَابَ وَالْحِکْمَةَ ○ این خطابِ علم و حکمت طرازے است در تشریفِ ناطقیت که انسان را داده اند و

این علم ببازویِ هیچ حیوانِ غیر ناطق نتواند بود. بدین استدلال مردم را دلالت است که هیچ درجتے اخترِ آدمیّت را بلندتر از دقیقهٔ سخن نیست و نبخشیده اند و هیچ درختے در آب و گِلِ مردم باغی و آبی که خاکی است نامی تر ازآن ننشانده، أَصْلُهَا ثَابِتٌ و فَرْعُهَا فِی السَّمَاءِ ○ طلحِ منضود نسختے است از اوراقِ این دوحه، و ظلِ ممدود سوادے است از بیاضِ این روضه. فرو ترین پایهٔ سخن آنست که چهار پایه را مصاحب برای بنی آدم می سازد که اگر انسانِ دو پایه را دستگاهِ روان بر مایهٔ سخن نبودے با چهار پایان یک‌دست بودے و در سه پایهٔ موالید عَلَمِ عِلم بر پای نکردے و بر سریرِ چهار پایه ننشستے. بیت:

سخن گُزیده ترین نعمتِ خداوند است
کسے چه داند تا پایهٔ سخن چند است

هیچ نَفْس را از نفوسِ ثلاثه آن مَزیّت و مرتبت نبخشیده اند که نفسِ ناطقه را، زیراک اگر نفسِ نباتی است مردم را که سلطانِ سریرِ چهار ارکانِ عناصر است و گیاهے را که خاکروبِ پایگاهِ دولتِ اُوست هر دو را به بالش سر بلند می گرداند، چنانکه میانِ این سر و آن سر فرقے از رویِ نما نمی ماند و اگر نفسِ حیوانی است، انسان که زنده ایست به صورة و معنیِ خویش نازنده و حیوان که زنده ایست به صورت و به معنی نازَنده هر دو را در ربقهٔ حیوانیّت به یک طویله می بندند.

چنانک آن را هم حیوان می گویند و او را هم و از رویِ غذا و حرکت این را هم علف خوارِ وحشی می خوانند و اُو را هم. اگرچه انسان هم خواننده است، وَاللهُ یَدْعُوْ اِلٰی دَارِ السَّلَامِ. امّا نفسِ ناطقه رئیس است بلند مقام که هیچ وقت از سرِ دماغِ خویش فرود نیاید و کیّسے است با فراستِ تمام که فیلسوفِ سرآمدهٔ عقل را بحکمت کار فرماید، نه چون نفسِ نباتی پیرامنِ گیاهِ بے حِس که در نهایتِ حس است بر آید و نه چون نفسِ حیوانی باهر حیوانے چون شیر و شتر

و ستور پهلو ساید . ازین شترگربه‌ها مردم را نشاید و از آنجا که دماغ اوست جز قلبِ انسان را قابلِ قبولِ تکمیلِ خویش ندارد و جز زبانِ قابلِ ایشان را قابلِ حصولِ تکلّمِ خویش نپندارد و ناطقیت که صفتِ لازمهٔ خاصهٔ اوست کالضّوعِ للمسکِ به دماغِ گندهٔ حیواناتِ دیگر و مشامِ پراگندهٔ جنبندگانِ ابتر ضائع نکند که در موی خرس غالیه نبیزند و گلاب در موش‌خانه نریزند. نے نے آفتابے است نورانی با انوار و لمعانِ معانی ، و آفتابِ لامع را عالمے باید که تابِ نور تواند آورد . پس انسان را که عالَمِ صغیر است و چندین انسانِ کبیر یعنی عالَمِ کثیر درو ، مطلَعِ برآمدِ خویش ساخت .

نظم : این نورِ مردم است ، اگر طایر و وحوش
زین نور غافل اند چو خفاش و کور موش

و نزدیکِ دور اندیشان که حکم به عقل کرده اند ثَقَّلَ اللّٰهُ میزانَهُم انسان خود همان معنی است که آنرا نفسِ ناطقه می گویند ، نه این منظرِ منظور و پیکرِ محسوسِ مغشوش ، زیراک اگر اطلاقِ اسمِ آدمیّت بر صحیفهٔ نقشِ مصوّر و جریدهٔ صورِ منقّش نویسیم ، چنانک هرکرا چشم و گوش و دوش و پشت و شکم و خون ودم در وجود موجود بُود ، اورا مردم توان خواند .

پس در این صورت سایرِ حیوانات که در خارج موجودند و باین صفت و اوصاف موصوف ، داخلِ انسانیت باشند و یقین است که چنین نیست . انسانیت به آدابِ انسانست نه به آدابِ یکسان . پس پیشوایانِ درون شناس ازین جا برون برده اند که انسان بغیرِ این‌صورت معنی است خاص و معنوبت از خواصِ اوست ، و عامّهٔ حیوان را بدان اختصاص نه . نظم :

زهے حکیم که مارا شرف به ناطقه داد
وگرنه فرق چه بودے میانِ مردم و خر

سپاسِ این نتواند که آدمی گوید
بعمرِ خویش و چنین صد هزار عمرِ دگر

مثلاً اگر یکے در کفهٔ گوشِ مستمعان زبان می سنجد که حقیقت است که آن لفظِ موزون در دو کفهٔ گوشِ مستمع ازلبِ قالب می رسد ، یعنی این سخن که می گوید لبِ می گوید . پس بایستے که انسان همین لب بودے و محقق است که آب انسان نیست ، بلکه اداتے است از ادوات و چون چنین باشد دست افزارِ نجّار و تیشهٔ صاحبِ تیشه نتوان گفت . پس انسان معلوم شد که همان جوهرِ اصلی است که سر رشتهٔ سلکِ سخن بر بستهٔ آنست و آن امریست که جز آمرِ مطلق نداند که دبیرِ تدبیر درین فرمان چه لطائفِ اسرار نمودارِ مضمون گردانیده است .

بیت : بدین نکته کاسان رموزِ خداست
قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّی گواست

فی الحقیقه هستیِ حقیقیِ انسان همان نفسِ ناطقه است . تمهیدِ این مقدمه که موضوع شد مبنی بر آنست که نفسِ ناطقه به سببِ انفاسِ نفیسهٔ نطق که صفتِ صنعتِ اوست از دو نفسِ دیگر مختار و ممتاز است چنانکه آدمی از حیوانِ غیرِ ناطق و نبات . پس هرکرا در مصارفِ سخن تصرفے است افزون و بصیرتے فراوانست ازو تا مردمانِ دیگر به صدق تفاوت اینست که از نفسِ ناطقه تا دو نفسِ دیگر و هرکرا در مجالِ مقال جولانی زاید مجالِ اقوالِ فیضانِ ابد نیست و از کمالِ جهل به کلامِ سهل چون انعام به‌خروشِ ناهنگام و مرغ به صفیر و دام و دد به نفیر و شیر به فغانے که زار است و گاو به بانگے که خوار است خرسند گشت ، و جرسِ عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوار بر ربقهٔ حیوانیت تعلیق کرد ، و از شهدابِ سخن حلاوتے شافی نچشید و از شرابِ آبگیرِ معنی ساغرِ صافی در نکشید و ذوق

اکل و شرب و لعب و بعالت را بر نعمتِ علم فضل نهاد و به تلذذِ حیوانی که نا پسندیده است بسنده کرد. حقیقت است که نفسِ حیوانیش بر نفسِ ناطقه غالب است و غلبهٔ نفسِ حیوانی بر نفسِ ناطقه غلبهٔ نفسِ حیوانیت باشد بر صفتِ انسانیت. پس درین صورت آن دو حیات را که مِنَ الْاَمْوَاتَسْتْ چون نفسِ شریفهٔ او یعنی نفسِ ناطقه که جانِ معنی است از حیاتِ معنوی که علم است معطّل باشد اورا از روی معنی مرده دارند و ازراهِ صورت و جسم زنده، و سائرِ حیوانات چون بهائم و سباع و طیور که از نفسِ ناطقه علم ندارند همین حکم دارند و آدمی که فضل دارد بر ایشان به سببِ علم دارد و بدین حساب آدمیان اگرچه آدمی بے حساب است ولیکن در دیوانِ آدمیت همه را در حساب بیان نتوان شمرد.

قطعه:

نزدِ من نیست آدمی هرکس
مگر آن کس که صاحبِ هنر است
من یکے آدمی همی جویم
چه کنم خرمگس که یارِ خراست

اَلنَّاسُ عَالِمٌ وَ مُتَعَلِّمٌ وَ سَائِرُ النَّاسِ کَالْهَمَجِ ○

متبحران دانند که دریا هایِ علم را گذر بر معبرِ عبارت است که اگر عرایسِ علوم را لباسِ سخن نباشد هرگز از خلوت‌گاهِ ذهن تجلی نتواند نمود و هم در حجله روی پوشیده بماند. پس معلوم گشت که معنی محتاج است به صورتِ عبارت و آئینهٔ این خیال برعکس نیست. وَحْیٌ حَیٌّ لَایَمُوت که بیانِ ملکِ ملکوت است و خبرِ جبروتِ سُخَنْ است که اگر مخدّرهٔ رموزِ ربانی را حلیهٔ شایسته تر و تحلیهٔ بایسته تر از سخن بودے آرایندهٔ صور آن معانی را بدان تحلّی تجلی فرمودے و بهترین عطایِ مردم را عطایایِ غیب و هدایایِ لاریب آن بودے نه صِفَتِ ناطقیت، زیراکه حکیمِ مطلق تختهٔ خاکِ طینتِ انسان را بر حکمِ حسابِ لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِی اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ ○ به بهترین‌آراستیگها آراسته است.

و هر صفتے که خوب تر و هر صنعتے که دلکش تر انسان را ارزانی داشته صَوَّرَکُمْ فَاَحْسَنَ صُوَرَکُم ○ چون آن نقاشِ صورت صوری می فرماید که من نقشِ انسان را و نفسِ ایشان را به خوب‌ترین صورتے نگاشتم و بهترین آرایشِ آن صورت سخن است. پس معلوم شد که هیچ مرتبهٔ از مراتبِ آدمیت برتر ازین نیست و تو اے مردمِ آبی اندازهٔ آن دریایِ بے کران سخن که طینتِ تو جزیره ایست ازان دریا نمی دانی. چه میدانی که‌آن لآلیِ متلألی به بازی بر روی آب آورده اند! اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنَاکُمْ عَبَثًا ○

بیت:

بدین محیط ازان آشنائیت دادند
که تا جواهرِ معنی برویِ آب آری

آن اَبکَمِ دهان‌بسته‌را دیدهٔ که درمیانِ منطقیان منطقهٔ مجالست چست کُند و در مجلسِ ایشان در آرد و بیرون رود. چون در آید و بیرون رود، نطق نتواند زدن. در هیچ‌درونه جای‌گیر نیاید باآنکه بقوت ناطق است، امّا چون قوتِ ناطقهٔ او از فعل عاجز و قاصرست، آن بے زبان که بے گفت و گوی به همت بهیمه است که هوسِ او جز بخورد و آشام و هوشِ او جز به چاشت و شام نباشد و در جمعِ بزرگان بزرگ‌داشتے بیند و خردهٔ نچیند. کسے به روزگار التفات از برایِ سخن ننماید مگر از برایِ سخن. نظم:

بخندد عاقل از دشنام کر لیکن نیازارد
که اورا گر مَثَل تحسین کنی، دشنام پندارد
ز حرمانِ سخن بے حرمتی گنگ و کر بشنو
پس آنگه شکر گو اورا که برتو این کرم دارد

طوطی که حیوانِ غیرِ ناطق است به سببِ نطقِ عاریتی درجتے یافته است که اربابِ الباب، جملهٔ فصحایِ عالِم و فضلایِ عالَم نسبتِ سخن بدو کُنند و

مدام قفسِ عزتِ اورا در بالین‌گاهِ سران و پائین‌جایِ سروران ، به آئینِ مکنتِ مکانِ بلند ارزانی می دارند و آن آدمی که ابکم است و دردهانش زبان کم است اگرچه در بوتهٔ سرشتِ آب و گلِ آدمیت زرِ صامت است ، امّا چون دل بستگیِ اُو از عیارِ ناطقیت اثرے ندارد ، مردمان با جواهرِ مردمیش هم‌سنگ نمی پندارند و به‌سنگ‌وکلوخش هم برابر نمی دارند و در مقامِ اعتبار چون گاو به‌دربار بارش نمی دهند و در هر چراخوار چون حمارِ علف‌خوار خوارش می کُنند .

طوطی که بهره مندِ سخن شد بشر بود
وان مردمے که هوشِ سخن نیست خَر بود

در سوادِ هندوستان که خیالِ بهشت در آیتهایِ پرِ طاوسِ اُو بتوان دید مرغےست که اُورا شارک می گویند و در خراسان سار می خوانند و این طیرِ سائر در همهٔ جهان طیران نموده که زبان آموزانِ ماهر مهرِ دهانش را چنان بازمی‌کنند که آن شارکِ دهان باز که در خوردنِ گوشت دهان باز دارد به سخنِ شیرین شکرخوارے می شود که پیشِ اُو بُلبلان را گاهِ شکرخائی زبانِ شیرین در کام گرفته می گردد ، بلک سخن در دهانِ طوطی بسته با این همه . بیت :

گرچه مرغ از میوهٔ گفتار خود باغی بود
هم ز گفتارست کان لغوی و یا لاغی بود

حاصلِ هرحرفےنازک که ازاو می زاید ، مردمان بر لطیفهٔ نادر حمل می کنند. و هر قطرۂ آبِ دهانش را چُون مروارید در صدفِ گوش جای می سازند و این منطقِ لایعنی که لِسَانُ الْعَصَافِیْرِ طفلان است پیران و جوانان به تعجب و رغبتِ تمام اصغا می کُنند و این معنی بدان سبب است که سخن چون خاصهٔ انسان است پیوسته باایشانست ؛ عزازتِ آن غرارت را مانع می شود و هر که بُوی معنٰی از دهان و دُردے ازان شرابِ خذ ما صفا تجرع می کُند و از هر ماجرائے

که صفوتے روی نمی نماید درتهِ آن سفالِ دع ماکدر می گذارند. آرے دیده که آدمی زود سیراست . مقصود آنکه آدمی کم از مرغِ کلته زبان نتوان گفت و گفتهٔ او گرچه لفظِ بی معنٰی باشد کم از صفیرے نتوان خواند . پس خوانندگان دانند که سلک سخن اگرچه خسِ مُهره لغو باشد چون روشن ترینِ جواهرِ جبلّیِ آدمیّت است جبلے است از یاقوت که به سببِ سنگ‌زنان مهمل می نماید. منکرِ سُخَنْ کیست؟ تو آن بین که سخن چیست ؟

باز هم در کفرستانِ سوادِ هندوستان زُنّار داراند سر رشتهٔ کفر بر خویش پیچیده و زبانِ ایشان بسانِ منطق الطیر در افواه افتاده چنانک در معرفتِ بانگِ زاغ کتابها ساخته اند و چیزے از مغیبات ازان سواد می توانند که بخوانند و از تیزیِ زبانِ کنجشک بالقطع فالے می گیرند و می گویند که بیشتر مقابل و موافق می افتد. و بعضے مردمانِ ناقص عقل که از مرتبهٔ عاقلی غافل اند ایشان را بجهتِ نطق مرغ که می گوید و نمی دانند که چه می گوید شب و روز پرسش و پرستش می کنند و هر روایتے که آن بے خبران ازین علم می آرند جمعِ غیرِ سلامت توجیه نحوآن می‌کنند که تعلم و تَلمذُّبدیر نیست . ازینجا معلوم می شود که بیش‌ترِ مردمان نامعقول و ابتر اند و از فقهِ کلامِ خویش بے خبر اند ـ نعمت و قدر این نمیدانند.

قطعه :

آرے آرے شاه با چندان خورش سرکه خورد
خوبرو باآنچنان‌رخساره میلِ گل کند
نعمتِ کلّی است نطق و گر بداند قدرِ آن
جزو جزوِ بنده شکرِ نعمتِ این کل کند

فی الجمله در فضلِ کلامِ اکملِ انام و افاضلِ ایام کتابها ساخته اند و با آنکه تا یوم الحساب دفتر ها به پرداخت خواهند رسانید هم واجب کند که ممکن نگردد از قطره دریائے بیرون ریختن . زهے زبدۂ بحورِ غیب از غیثِ رحمتِ رحانی و

فتحِ بابِ آسمانی برین پارهٔ خاکِ ظلمانی از برایِ نشو و نمایِ نبات فرود فرستاده اند و خمے تحفهٔ کنوزِ لاریب که از جیبِ خازنِ خزائنِ ربّانی که روشن ترینِ فتوحاتِ معادنِ کن فکانی است در کفایتِ این پستی صورِ هیولائی از جهتِ زیب و زینت در جیبِ جیدِ وجود انسانی نهاد . بیت :

گر بدانی کجاست افسر تو در نیاید به آسمان سرِ تو

آنکه سخن را به تیغ و زبان را به گوهر تشبیه کرده اند مشابهت صوریست نه مناسبتِ معنوی . آن مثال بر مثلِ آنست که آب و رخسارِ معشوق را از برایِ تسکینِ دلِ عاشق به گل و شکر مشابه گفته اند ، زیرا که گل شمهٔ از لطافتِ رخسار و حلاوتِ گفتارِ محبوبست . آبِ حیات را چه بقا ، فکَیف گُلِ کَم بقا و شکرِ گرفته لقا . آنجا که درجِ سخن است گوهر کجا بر آید و جائیکه کلیدِ زبان ست از تیغِ گوهرین چه کُشاید . بیت :

چه باشد نسبت آهن را به الماس

تیغِ بلارک را تا نکشند گوهرِ او نتوان دید . اما با تیغِ زبان تا درست نباشد ازو جوهر بر نتوان سنجید . بیت :

هر کرا تیغِ آهنین بکشد کَندَش تیغِ گوشتین زنده
ور کس از تیغِ گوشت شد کشته تیغِ آهن بماند شرمنده

قَالَ النّبیُّ صلی اللّٰہ علیہ وَ سَلّم "جَرْحُ اللّسَانِ اَقْوٰی مِنْ جُرحِ السّنَانِ ○"

پسته را دیدهٔ ، زبان چنان چرب و شیرین که در گفت نیاید و لبے چنان تنک و دهانے چنان تنگ که هیچ غذا بدان در نخورد اما چون آبِ دهانے ندارد ، اگر از وے تری سخن جویند خسک آرد . در هر مجلس که افتاد در حال کله هاش بدرند و زبانش بیرون کشند و آن دهان بسته را امکانِ سخن نباشد ، و صدف را دیدهٔ ، همه تن گوش و همه گُوش پر گوهر و ماهیتِ اُو از گوشِ ماهی و آب که نرمیِ گوشهای دریاست مروارید ازو تعلیق می کند ، اما چون گوشِ گرانش با جواهرِ سخن علاقهٔ ندارد و از تَعلّقِ سر رشتهٔ استماع سلکِ صُحبت گسسته . اگرچه از حیای ابر و

شرم دریا در آب غرق می شود ، هم گوش گرفته از بحرش بر می آرند و گوشش می شگافند و زیورِ گوش بیرون می کشند و چون گوش شگافتگانش در بازار می برند و می فروشند .

بیت : سخن فروش وگر تو سخن فروش نهٔ
ترا ستاده فروشند خلق ، اگرچه خرند

این ذکرے که بالا رفت خود ماجرائے است از دیوانِ قضا در حقِ جملهٔ بندگان که هر که در دائرهٔ آدمیت است ، نقطهٔ دهانش البته از قسمِ ثانی نباشد . اما کسے که درین انهارِ جاریه هر روز سفینهٔ بر آبِ دیگر تواند ساخت و از آبِ زرِ مردم قطرهٔ کتابهٔ دیگر تواند نوشت و هر لحظه تصنیفِ لطیف و تألیفِ ظریفِ مرغوب استنباط تواند کرد . ببین که ازین پیراستهٔ موشگاف تا آن شانه زنِ چوبین زبانِ گلیم باف چند فرق باشد ، قُلْ هَلْ یَستَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُوْنَ وَ الَّذِینَ لایَعْلَمُونَ ○

غرض القصه سخن دراز است ، عرض را باشم . این همه مرتبه در نثر بود که از بحورِ نظم بر کران باشد و در هر صدف بتوان دهان یافت ، بے آنکه غواصِ رویت را مستغرق باید شد . اما یواقیتِ نظم که جگر گوشگانِ سینهٔ جوهری اند اگر کاونده به میتینِ متینِ تخیل همه عمر دلِ سنگین خود را بکاود و کوه را به تگے در زیرِ پای پست گرداند و به بحث سنگ را سوراخ کُند ، تا در خانهٔ تنگِ جبلت از معدنِ موهبت درے کشاده نگردد ، یک دانه ازان گوهرِ شب چراغ بمیزانِ اوزان نتوان سنجید و یکے ازآن جوهرِ آفتاب‌تاب از سنگِ خود نتواند کشید ، و چنانکه عامهٔ انسان از طبقه حیوانات ممتاز اند ، خواصِ بشر که متصرفان و مبصرانِ عالمِ سخن اند از طائفهٔ عوام ممیّزند و چنانکه خواصِ بشر از عوام بواسطهٔ تصرفِ سخن مزیت یافته اند سلک طرازانِ نظم از دُرافشانانِ نثر همچنان برچیده و گزیده اند و باز چنانک عنان دارانِ عرصهٔ نظم صَف شکنِ مطلق‌عنانِ نثر اند ، خسروانِ سخن مالک‌رقابِ

گُردانِ نظم اند که در عهدِ دولتِ خویش از اسمِ علَم و لوایِ نُصِبَ عَلَی التَّمْیزِ وَالتَّعْظِیْمِ نصب کرده اند و رایتِ اراءت بر سقفِ مرفوعِ فلک مبنی بر فتح کشاده و از هلالِ علَمِ عِلمِ ایشان دیباچهٔ غرهٔ کمال تا پردهٔ اطلس سر بر آورده و غلغلِ نوبتِ آوازهٔ ایشان که پادشاهِ کاسهٔ زرینِ آفتاب کوس می زند چنان بلند خاسته که صدای آن به‌گنبدِ گردون در اُفتاده :

پیشِ من آوازهٔ اشعارِ غیر بانگِ دهل باشد زیرِ گلیم
گل و ریحان به‌هر چمن رُوید خس و خاشاک جابجا باشد
لیک در هر زمین کجا یابند آن گیائے که کیمیا باشد

و با آنکه نثر معراو معتبر باشد و به لطایفِ لفظ و ظرائف فضل زیب و زینت یافته ، امّا چون از پیکرِ وزن حلیتے و شکّرِ قافیت حلاوتے ندارد ، هیچ دل را دران تمایلے و هیچ زبانے را برآن تمثیلے نباشد ، و نظم را عمداً در نثر آرند ، زیرا هر نظمے که در نثر افتد آرایش نثر زیاده گردد چون نگین که در زر نشانند و نثر را در نظم اصلاً نیارند ، زیرا که در سررشتهٔ مروارید هیچ‌خورده زیادهٔ نیامیزد و از غُررِ نظم تا دررِ نثر فرق چندان است که ازگوهرے در رشته تاجوهرے از رشتهٔ سرشتهٔ گسسته. نظم هم ازینجا توان بیرون برد که گوهر تا درسلک منسلک باشد هم زیورِ گوشها و هم‌حمایل دوشها و هم آرایشِ سرهای عروسان شود و هم نگارشِ افسرِ شاهان و چون جوهر از سلکِ صحبتِ ریسمان گسسته شد ، جز نثارِ خاکِ راه و پایمالِ گدا و شاه نشود ، و بیش اورا میانِ گم شدگان جویند و گم‌شدگان یابند و هم ازین عبارت عبرت باید گرفت که نظم را موزون می خوانند و نثر را ناموزون و این را صحیح می گویند و آن را رکیک و نظم را چون بشکنند نثر شود و نثر را تا راست نکنند نظم نه شود . نظم زرے است به میزانِ حکمت سنجیده و گنجے در کنجِ بیتے در گنجیده و از بنای صنعت‌گرانِ راز بیت‌هائے ست رفیع و موزون تقطیع که اگر در ارکانش حرفے زیادت افتاد گران شد و بشکست و از آبِ دهنِ متبحران بحر هائے است وسیع که هرکه بر لبِ اُو نشست روی گشت . راست‌سنجانِ وقت دقایق از کفهٔ کفایت چنان سنجیده بر می کشند

که جَوے بیش و کم نسنجند و موشگافانِ شعورِ اَشعار چنان‌به باریکیش بر می بافند که سرِ موئے در نگنجد .

زهے غواصانِ بحورِ شعر که از تیشهٔ زبان پارهٔ خاکِ طینتِ خویش بکاویده اند که چندین بحر های روان و آبدار بیرون ریخته که کران تاکرانِ عالم لبالب باشد . ابرکه آبے‌ست بارے پیشِ این بحور که دریا را بازگونه‌کرده می گویند که اے رو چه لافِ گوهر می زنی ، و آفتابِ گرم مزاج را می فرماید که اے بے شرم اگر آب نباشد آفتی . در مقابلهٔ ابن نور بدر را به‌بامے دیده است و بد کرده و گفته که اے بدر تو چه دعویِ روشنی می کنی . نظم مونسِ دلِ صاحب‌دلان و محرمِ رازِ هم‌اصلان و سکنهٔ سینهٔ محققان و سبیکهٔ سکهٔ مدققان و راحت زای باطنِ اندوه زدگان و جان فزای درونهٔ برون‌شدگان و فرح‌انگیزِ ضمیرِ غم‌گینان و گره‌کشایِ جبینِ همگنان است .

بیت : هر که غم قفل نهد بر دلِ بے حاصلِ او
جز زبانِ شُعرا نیست کلیدِ دل او

و نثر چیست زبان زدهٔ هر لب و کام و برون افگندهٔ خاص و عام . خودکامهٔ ترکِ هنجارگفته ، خودرستهٔ شاخ‌درشاخ‌رفته ، کتابے شیرازه کشاده ، حسابے از تقویم بیرون افتاده ، باد پای بے افسار ، جمازهٔ گسسته مهار ، در همه قوانین ربطِ کارش در هم و بے نظم و درجملهٔ موازینِ ضبط گفتارش جمله بے وزن . تا خود را در حمایتِ لطفِ نظم نیفکند در هیچ بیتے سر نتواند کرد در هیچ مصراع در نتواند رفت .

به‌هیچ‌پرده‌درون سر درون نیارد کرد
عروسِ نثر اگر نظم زیورش ندهد

و دوازده پرده را به‌ابریشمهای باریک در میخ های رباب از برای جلوهٔ عروسِ نظم بر کشیده اند که اگر پردهٔ علم موسیقی را درکارگاهِ تارکشیدهٔ چنگ که همه از ابریشم می سازند کتابهٔ شعر بر یافته نشود هیچ کس اورا تمام نخواند و جز تختی

دیگر هیچ نماند . زهے کارآمدگیِ شعر که علمِ ابریشم با چندان باریکی که در قلم نیاید بےاہتمامِ آن لحنے باشد :

هر سرودے کش نه از شعرست زیبِ معنوی
هان وهان وهون وهون بیهوده ات تا بشنوی

که اگر خواننده جزو جزو کلِ علومِ عالم در ضمیر مضمر گردانیده باشد و ذهن به منطق و دین به کلام آراسته و نحوِ عقلی را چندانکه دانسته در سر داشته و متاعِ نقلی را هر چند که بتوانسته برداشته و در صحتِ علل رنجے دیده و در تعلیلِ نکاتِ شافی مدامِ صافی دوباره چشیده و در فقهِ شرعی کُلی نموده و در نظر بصیرتے تمام افزوده که اگر اورا در شارعِ شعر روشے باشد و ابیاتش رفیع و موزون بُود ، از دران تواند بود که دلِ کسے برآن فرود آید ، با آنکه به‌این بیتهایِ رفیع تصورِ او باشد . جملهٔ خلق با اُو هم ازین در درآیند و فتحِ بابِ اُو هم ازین در کشایند و شجرهٔ اُو به انشایِ شعر نامی شُود ، زیرا که سخن شاخ در شاخ می رَود اَلْحَدِيْثُ ذُو شُجُوْنٍ و چون این میوه بغایت لطیف و لذیذ است به پخته و خام و خاص و عام در رسیده و نا رسیده می رَسد و اهلِ آن ذوق زود بر سرِ چاشنی می شوند. ناکام و با کام هر کسے در خور می آید و لذتِ آن در دلها و حلاوتِ آن در زبانها حال می شود و در افواه می ماند و بضرورت قائل مشهورِ شهر و معروفِ دهر می گردد .

اما درجاتِ علمِ شرع بر حکمِ أُوْتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ بلند است و از کمالِ علوِ نقشِ شرع از قالبِ عرش برون آمده و هر فهمے را حقیقتِ آن مفهوم نشود . هر نا معلوم را حقیقت آن معلوم نگردد و ادراکِ آن جز طبعِ دراک را دست ندهد ، و فیضِ اُو جز خاطرِ فیّاض را پایه نبخشد .

پس این شراب که دریا آشامانِ معنی را لبالب است در کاسهٔ سرِ بیخبران نگنجد. بضرورت جز در مجلسِ علم تعلیل نیابد و به دورِ عوام معلوم نگردد و چون عوام

ازین مستی بے خبر اند و از با خبران حدیث نشنوده اند و از دانستگی علمے ندارند و از شرع فقہے معلوم نکرده اند و از اقسامِ الٰهی و طبیعی و ریاضی ریاضتے ندیده اند . و از علت و معلول شفائے نیافته و از اشاراتِ حکماء قانونے به تشریح حل نکرده و از معقولِ عقلاء رمزے به تنقیح در نیافته. ناچار دل خود را بانشاد شعرے شاد دارند و هیچ کس نباشد که اُورا بیتے در هر زبان که هست یاد نباشد . و آن کس را که یاد نباشد او خود هیچ کس نباشد.

پس علم چون بسببِ دقّتِ حقایق مستور ماند و شعر بسببِ ممارست بین‌الخلایق مشهور شرد. بضرورت اگر یکے در عمومِ علوم مخصوص باشد چون شعرش به زبانِ عوام و خواص عام گشت ، عَلَمِ تعریفِ او از کنگره شینِ شعر سر بر کند نه از علمیتِ علم. پس شعر را اگر بر علم رجحان گویم ترکِ ادب بود . اما عرفِ شعر را بر عرف علم رجحان توان گفت ، و از متقدمان و متأخران چندین علماء که بفُنونِ علم مملو و مشحون بوده اند فروترین پایهٔ ایشان انشای شعر بود که جلوهٔ ایشان هم ازان پایه دست داد و صورتِ علم در تتقِ پشمینِ اشعار محجوب ماند. از متقدمان چون مولانا رضی الدینِ نیشاپوری و مولانا ظهیرالدینِ فاریابی و متاخران چون مولانا شهاب‌الدینِ مهمره و مولانا بهاءالدینِ بخاری که هر یکے بستانِ علم را بلبلے بودند به انشاد مطیّر و مشجّر گلبانگے درین حدیقهٔ نیلوفری در دادند ، اَنَارَاللّٰهُ بَسَاتِيْنَ نَشَاْتِهِمْ ○

آنکه نامِ شعر غالب می شود بر نامِ علم
حجتِ عقلی درین من گویم ار فرمان بود
هرچه تکرارش کنی مردم بُود استادِ آن
و آنچه تصنیفے است استاد ایزدِ سبحان بود
پس چرا بردانشے کز آدمی آموختی
ناید آن غالب که تعلیمِ وے از یزدان بود
علم کز تکرار حاصل شد چو آبے درخم است
کز وے ار دهدلو بر بالا کشی نقصان بُود

لیک طبع منشی آن‌چشمه‌ست زاینده کزو
گر کشی صد دلو بیرون آب صدچندان بود
هرکرا طبعے نه زاینده است در هر فن که هست
کنده باشد، نے نہالے کش گل و ریحان بود
پس درین صورت یکے شاعر که نظمِ خاصِ اوست
به ز کژ طبعے که یادش علمِ بے‌پایان بود
آنکه می گوئی معزی خوانده ام ذوالرمه نیز
آن شرف نے خاصهٔ تو، خاصهٔ ایشان بود
چیست آنِ تو بیار، ار نے، صدای بیهده است
چون تو مہمان خوانی‌و از خوانِ غیرے نان بود

و عینِ شعر با عینِ علم بلفظ و معنی آشنائی تمام دارد. اما لفظ چنانک کلام مجید بدان خبر می دهد که وَهُمْ لَایَشْعُرُوْنَ اَیْ لَا یَعْلَمُوْنَ ○ اما معنی چنانک از رسول بما مکتوب رسیده است علیه السلام اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَةً ○ و حکمت بمعنی علم است همه در قرآن متین و آیاتِ مبیّن مبین است وَ مَنْ یُّؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ اُوْتِیَ خَیْرًا کَثِیْرًا ○ این جا حکمت به معنی علم است.

پس درین صورت شاعر بمعنیِ عالم باشد. فَکَیْفَ شاعرے که عالم باشد او خود واللّٰه که اعلم باشد و باز درین حدیث که اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَةً و اِنَّ مِنَ الْبَیَانِ لَسِحْرًا ○ سحرهٔ سخن را شجرهٔ بر آمد. از سد ره و طوبٰی بلند تر میرسد. ازین روے که آن بلبلِ مَازَاغَ شعر را اصل می گوید و حکمت را فرعِ آن. این منزلت را کجا قیاس باشد که در آیاتِ بیّنات بیان چنان باشد که هرکرا حکمت داده شد اُورا خیرِ بسیار داده شده و خیرالبشرؐ در خبر حکمت را قسمے از شعر می گوید، نه شعر را قسمے از حکمت، زیرا که اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَةً، نه برعکسِ آن که اِنَّ مِنَ الحِکمةِ لَشِعْرًا ○

پس درین‌صورت شعر بالاتر از حکمت باشد و حکمت در تهِ شعر داخل بود و شاعر را حکیم توان خواند و حکیم را شاعر نتوان نوشت و سحر را از بیان می فرماید نه بیان را از سحر. پس شاعر را ساحر توان گفت و ساحر را شاعر نتوان شمرد. غزل:

بیا و سحرِ مبین بین چه خواهی از شعرا
پس از عزیمتِ دیوانِ ناموَّثرِ شان
اگر بقولِ پیمبرؐ تصرفے کردم
نه از دو حال برونست آن بنا و بیان
اگر صواب، یکے از کمالِ طبع ست این
و گر خطاست، یکے از دروغِ شعر است آن

و آنکه وَمَا عَلَّمْنٰهُ الشِّعْرَ نقشِ خاتمِ النبیینؐ کردند و مہرِ نبوت برین نگین نہادند. برای آن بود که آن بہترین گوهرِ معدنِ کُنْ فَکَانَ در سلکِ آبگینہای دروغین اَحْسَنُ الشِّعْرِ اَکْذَبُهٗ منخرط شدے و آبروی نٓ وَالْقَلَمِ بر وسمتِ تصنیفِ محمدیؐ موسوم گشتے و کژ بینانِ عرب که از آئینهٔ قرآن درشک بوده اند بدان خیال که آن آینه مُصَفّا ساختهٔ حدتِ طبعِ انما نَبِیٌّ لَسَیْف است. تیغِ آہنی اَلْاَعْرَابُ اَشَدُّ کُفْرًا وَّ نِفَاقًا در نیام کردندے و شرع را بعضے قلب می کردند که شعر است. سکهٔ تعبیر ایشان با معیار ماندے و پس در عینِ شعر عیبے و غبنے نیست که اگر در پاکیِ آن بحور شبهه بودے بارانِ رحمتِ وَمَا اَرْسَلْنٰكَ اِلَّا رَحْمَةً در گوشهائے جانِ جهان فرو ریختے لَوْکَانَ نُزُوْلُ الْوَحْیِ بَعْدَ الْاَنْبِیَاءِ لَنُزِلَ عَلَی الشُّعَرَاءِ وَالْفُصَحَاءِ ○ بیت:

گر شعر مرا نہند زین پس نامے
گر وحی نه گویند کم از الهامے

و جملهٔ این کلامِ مالکِ یومُ الدین منظوم فرود آمده است و جملگی صنعت هایِ

شعر دران کتابِ مبین مبیّن است و چندین جا بیتے درست و مصراعے راست آمده است و چنین وَالنَّازِعَاتِ غَرْقًا وَالنَّاشِطَاتِ نَشْطًا وَالسَّابِحَاتِ سَبْحًا فَالسَّابِقَاتِ سَبْقًا وَالْمُرسَلَاتِ عُرْفًا فَالْعَاصِفَاتِ عَصْفًا وَالنَّاشِرَاتِ نَشْرًا فَالْفَارِقَاتِ فَرْقاً مصراع خود بسیار است. اگرچه این را شعر نه گویند اما نظم نیز توان خواند و اختیارِ مشائخ آن ست که ترکیبِ قرآن را به نظم یاد کُنند نه بلفظ بر حکم این آیت وَ لَارَطبٍ وَلَا یابسٍ اِلّا فی کتابٍ مُبین ○

چون جملهٔ علوم که در تری و خشکی است در دریایِ قرآن است. پس هر که بگوید که علمِ شعر در کتابِ حمیدِ مجید نیست گوئی از قولِ قرآن مُنکرِ شده باشد. نعوذ بالله من ذلک و آنکه در صراطِ مستقیمِ قرآن پس روانِ شعر را گم راه می گوید که وَالشُّعَرآءُ یَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُوْنَ اینها آنان اند که ایشان را معلم نا معلوم یعنی عزازیلِ شوم هجاءِ یاسین می فرمود و ایشان روان فرو می خواندند اَلَمْ تَرأَنَّهُمْ فِی کُلِّ وَادٍ یَهِیمُوْنَ حیران شده راهِ بیابانها می گرفتند و هم در ازل سطوط سطوت اَنَّهُمْ یَقُوْلُوْنَ مَالَا یَفْعَلُوْنَ خورده بودند. سراسیمه گشته هرچه می آمد می گفتند. بر آن نمی رفتند. امّا کسانیکه بِالّای اِلا الَّذِیْنَ آمَنُوا مستثنی شدند و صلاحیتِ عملِ عَمِلُوْا الصَّالِحَات یافتند ایشان در تذکرهٔ وَاذْکُرُوْا اللهَ ذِکْرًا کَثِیْرًا مذکور اند.

بیت :

یاد کن ذکرِ خداوندِ جهان در هر جای
تا ترا نیز کند یاد کرمهای خدای

و بر زبانِ منبیِ نبی یا چندان زجر رجز هم رفته است چنین که شعر اَنَا النَّبِیُّ لَا کَذِبْ اَنَا ابْنُ عَبْدِالْمُطَّلِبْ و اگر در اصل نگاه کنیم این اصول خود از آدم منشعب شده است، و چنین گویند که این خال از بشرهٔ گندم گونِ آدم[ع] است که

شعر :

تَغَیَّرَتِ الْبِلَادُ وَ مَنْ عَلَیْهَا
فَوَجْهُ الْاَرْضِ مُغْبَرٌّ قَبِیْحٌ

ما همه در اصل شاعر زاده ایم
نے درین محنت ز خویش افتاده ایم

بیت ما همه در اصل شاعر زاده ایم نے درین محنت ز خویش افتاده ایم و در تفسیرِ کشاف متین چنین کشف می کند که از خلیل بن احمد روایت کرده اند که احمد خلیل یعنی محمد[ص] رسولِ خدایِ جلیل احمد الله الحمید شعر را بغایت دوست داشتے و این روایت از بحرِ بے کشفِ کشّاف است کَانَ الشِّعْرُ اَحَبَّ اِلٰی رَسُوْلِ اللهِ مِنْ کَثِیْرٍ مِّنْ کَلَامٍ ○ و در کتابِ دلائل الاعجاز از عبدالقادر جرجانی چنین آورده است که حَسّان حَسَّنَ اللهُ حُسْنَ کَلَامِهٖ و عبدالله رواحه رَوَّحَ اللهُ رُوحَهٗ و کَعبِ زُهیر اَزهَرَاللهُ اَزْهَارَ تُرْعَتِهٖ بارها پیشِ آن باربک خداوندِ بار مِدحت مِدحی انشاد می کر دندے. و آن ممدوحِ محمود می شنود و می ستود و می فرمود اعادتِ آن ثنا بر رُویِ بے رویانِ دو روی یعنی پشت دهندگانِ یقین و کافر کیشانِ بے دین و در آنچه در ایشان را به سببِ اَلاِنسَانُ مرکبٌ عَنِ النِّسْیَانِ زبان زود تر نمی گشت دریایِ علم گیر انا افصح العربِ والعَجم در موج می آمد و چشمهٔ رویتِ ایشان را بروایتے راه رَوی می آموخت. چنانکه کَعب زُهیر را می گفت که مَانَسِیَ رَبُّکَ مَاکَانَ رَبُّکَ نَسِیّاً شعرًا قلتَهٗ ○ بعد ازان کعب زهیر ازآن کعبهٔ ازهر پرسید که مَا هُوَ یا رسول الله. پس پیشوایِ عالمیان اشارت بصّدیقِ صَدّیق کرد و گفت اَنْشِدهُ یا ابابکر فأَنْشَدَ ○ شعر :

زَعَمَتْ سَخِیْنَةُ اَنْ سَتَغْلِبُ رَبَّهَا
وَلَیُغْلَبَنَّ مَغَالِبُ الْغُلَّابِ

و کرات آن همدمِ مسیحا قالب حسان را بدین نفسِ روحانی جانے پاک بخشیده است که قُلْ رُوْحُ الْقُدُسِ مَعَکَ و همان کلیدِ خزائنِ کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً جائے دیگر دُرج را فرو کشاده است و دُر برون آورده که اِنَّ للهِ تَعَالٰی کَنْزاً تَحْتَ العَرش مَفَاتِیحهٗ اَلسِنَةُ الشُّعراء و همان امیرِ سادات شعر را نیز بخطابِ امارت مکرّم گردانیده است اَلشُّعَرَاءُ اُمرَآءُ الکَلامِ و این حکایت معروف است که درمیانِ حلقهٔ صحابه ازین شعر سلسله جنبانیدن فرمود. نظم :

لَقَدْ لَعَتَ حیهٌ الهُوٰی کَبِدی
فَلا طَبِیبَ لَها و لا راقی
الا الحَبِیبُ الَّذی شَغَفْتُ بِه
فَعِنْده رغبتی و تریاقی

و آن سرحلقهٔ فقراءً در آن حال از وجد چندان اهتزاز کرد که ردای متبرک از کتفِ مبارکش بیفتاد، و این حدیث بر زبانِ او رفت که مَنْ لَمْ یَهْتَز عِنْدَ ذِکْرِ الْحَبِیْبِ فَهُوَ لَیْسَ بِکَرِیْمٍ ○ و بجائے امر فرموده است به آموختنِ شعر. دیگر فرموده است عَلِّمُوْا صِبْیَانَکُمُ الْشِعْرَ فَاِنَّه یُطْلِقُ اللِّسَانَ و این حدیث که عَلِّمُوْا صِبْیَانَکُمُ الْشِعْرَ فَاِنَّه یُوْرِثُ الشَّجَاعَةَ . و این حدیث أَنْ یَّمْتَلِیَ جوفُ أَحَدِکُم قَیحاً حتی یَرِّوِیهِ خیر مَنْ أَنْ یَّمْتَلِیَ الشعَرَ در حق آن باطلان پلید طینت است که شکمِ ایشان از غصه و حسدِ رسول ؐ پخته شده بود ، لوثِ درونه تا لب رسیده بود و هر بار زبانِ پلید را درآن دریای رحمتِ ربِّ العالمین دراز می کردند تا آلای اورا به آلایشِ خویش ملوث کنند ، لیک از دهانِ سگ دریا پلید نگردد و صحابهؓ را نیز که از شرف أَصْحَابِی کَالنُّجُوْمِ پای بر فرقِ فرقد نهاده اند ، گاه از گاه، در شعرے گذر بوده است ، خصوصاً آن شکنندۂ و کنندۂ درِجبالِ خیبر و کشندۂ عمرو و عنتر ، مدینهٔ رسول ؐ را درِ کشاده اوست ، اَنَا مَدِیْنَهُ الْعِلْمِ وَ عَلِیٌّ بَابُهَا چندین بیتِ غریب ساخته است و چندان غرائب را درآن ساکن گردانیده که

تا خرابیِ عالم آن بیت ها معمور خواهد بود و چون علمِ او از کتابِ رسول ؐ از نامهٔ اِلّا وَحْیٌ یُوْحٰی کتابے است ، پس نقشِ شعر نقشے باشد از لوحِ محفوظ. این نقش را چگونه مذموم توان خواند و چگونه مطعون توان گفت که اگر این متاع معیوب بودے ، از درِ علمِ پیغمبر ؐ بیرون نیامدے چون عالمِ عالم در علمِ خدائی درِ علمِ رسول ؐ بود و عالمِ ربانی بود نه عالمِ زبانی و یقین است که هرگز نه عالمِ ربانی چیزے اندیشد که اگر فکرِ شعر اثم بودے پس بایستے که علیِ مرتضٰی رضی الله عنه اورا ارتضٰی نفرمودے. اُم المومنین عایشهؓ نیز چندین شعر گفته است و حضرتِ رسالت علیه الصلواة والسلام اورا منع نفرموده و زبانِ سراجِ امتی ابو حنیفه نیز از برایِ افروختنِ آن نور پروانه داده است و از سرِ سوزِ این شعله بر زبان آورده که :

أُحِبُّ الصَّالِحِیْنَ وَ لَسْتُ مِنْهُمْ
لَعَلَّ اللهُ یَرزُقْنِی صَلَاحاً

و شافعی درین کار شغفے داشته است و این شعر بر صدقِ رغبتِ آو شاهدِ صادق و صادقِ شاهد که :

وَلَوْلَا الشِعْرُ بِالعُلَمَاءِ یُزرِی
لَکُنْتُ الیَوْمَ اَشْعَرَ مِنْ لَبِیدِ

شعر را از رأیِ علماءً گوید که به زور کشد وگرنه خلافِ صحابه کرده باشد. این جا محلِ تَخَالُفِ تذکیر نیست ، زیرا که حقیقت است که حیدرِ کرار کَرَّمَ اللهُ وَجهَهٗ بهمهٔ وجوهِ عالم تر از او بود و چون او شعر گفته باشد پس اورا بر مطلقِ شعر منطاق گردانیدن غیر از رأی نبود و هرکه نقشِ شعر را مذمت به رأیِ خود کند بخلافِ آن خلیفهٔ بحق ناطق باشد ، و ما می دانیم که هرگز امامِ شافعی مخالفتِ امیر المؤمنین علی علیه السلام نکند . پس بگویم که اورا در حّقِ شعرأ زوراست .

بیت :

بخلافِ علی[۴] ارگوئی تواے خواجه سخن
عیب گیرم به تو گر عیب نگیری بر من

حاصل فضلِ شعرأ چندان است که فصلے ازان در تفصیلِ صد هزار فاضل نگنجد. می خواستم که بیشترے از مراتبِ این کار مرتب گردانم و در کتابت آرم . اما به سببِ تطویل تقصیر افتاد و بارے هرچه در دل می گذرد بر زبان گذرانم . باشد که چون بگذرم کسے را که درین بوستان گذرانه گذرے باشد اگر برگذرے گلے ببیند درودے دریغ ندارد . اگر خارے شد از گذر دور کند . الغرض یک معنی در دل این فقیر میگذرد که کدام فضیلت ازین بالا تر باشد که شعر از برایِ استشهادِ قرآن بکار آید .

و یکے از فضائلِ شعرِ عربی بر پارسی وغیرِ آن اینست و فضیلتے دیگر آن است که عبارتِ عربی از پارسی و جملهٔ السنهٔ دیگر احسن است و این هر دو فضیلت شرعیست نه شعری که آن را از رویِ معانی و دقائق و مصنوعات و اوزان موازنه کنند . اگر شعرِ پارسی از شعرِ عربی کم آید من پیش بگویم به سه وجه شعرِ پارسی راجح است بر شعرِ عربی و بر این موازنه ایشان با ما هم ترازو نتوانند شد ، زیرا که آنچه در شعرِ ایشان زحف است که اگر در شعر پارسیِ ما باشد ما آن را نا موزون خوانیم . اوزانِ ما از غایتِ استحکامِ احکام به تفاوتِ حرفے بلکه به تغیرِ حرکت بشکند. اما نزدیکِ ایشان تغیرِ حرف و لفظ و ازدیاد و انتقاصِ آن درست باشد . این میزان که شعرِ پارسی راست اگر راستی است در عربی و عبری وغیره نباشد .

کسانیکه سخن دانند دانند که این سخن از سرِ تعنت و تغیر نمی گویم ، و حجتِ دوم آنکه اگرچه زبانِ عربی از بزرگی در هر کاه نگنجد ، اما گوینده که اورا این زبان به کام است چندان وسعتِ لفظ دارد که بتوان گفت . هزار لفظ را یک معنی و یک معنٰی را هزار لفظ . هر که صرفهٔ صرف کردنِ سخن دریافت کلیدِ خزائنِ بر بست بروے چنان کشاده گردد که نفایس و غرایبِ این ابواب را به در آمد و بیرون شد چنانچه خواهد بندد و کشاید و در پارسی هر یک لفظ را زیادتِ

از یک معنٰی کم است . پس از عینِ انصاف معاینه باید کرد که طرف بر نسبتِ طرق پارسیان را چه تنگ و دشوار باشد و عربیان را چه سهل و آسان ؟

و حجتِ سوم آن است که شعرِ عرب مقفٰی است ، و پس اگرچه بعضے متاخرانِ پارسیان درین جولان ردیف را راکبِ بادپایِ شعر گردانیده اند ، اما نزدیکِ عرب آن نا محمود است و عربی نیست ، آن را از قبیلِ پارسی می دانند.

اکنون ما را سخن در شعرے است که آن را عبارتِ عرب عربا می گویند و آن شعر ردیف ندارد ، و شعرِ فارسی مقفیٰ و مردف است ، و ردیف پیرایهٔ شعر است که چون در موقفِ قافیه یار آید بیاراید ، و پیرایهٔ شعرِ عربی اگر قافیه است آن در پارسی موجود است. اما زیورے که شعرِ پارسی دارد یعنی وشاحِ ردیف که در گلوگاهِ قافیه بسته است ، ابکارِ افکارِ عرب ازآن گردن نتوانند افراخت که جیدِ جیدِ ایشان ازین حلی خالیست.

پس مصنفِ منصف را اینجا به انصاف نگاه باید کرد که در شعرِ عرب چند عرصه می شود . اول وسعتِ وزن ، دوم وسعتِ لفظ ، سوم وسعتِ ترکِ ردیف . مع هذا المعنٰی ازایشان هر کدام که بالغ تر باشند نتوانند که بر معنیِ ما غالب آیند و اگر نادانے را درین شبهه رود با نادانان مرا سخن نیست. اما این دعویٰ با اهلِ معنٰی دارم . اگر خصم از طریقِ شرع در آید شعرِ عربی مستشهدِ قرآن می شود ، چون نزولِ قرآن بدان زبانست این زبان احسن الالسنه باشد. درین محل همه سخنِ پارسیان ترهات است ، خصوصاً آنِ ژاژخایِ هرزه‌درای خسروِ بیچاره را چه محال و مجالِ آن باشد که صفحهٔ فصاحتِ ایشان را باز خواندنی کند .

درآن مقام که از شرعِ مصطفٰی[۶] گویند
نعوذ بالله کز شاعری سخن رانم

اما کسے اگر از طرفِ شعر در آید نه از طرقِ شرع ، و عناد و عندیات را دور از نزدیکانِ انصاف و از نزدیکِ خویش دور کند ، من پیشِ او سر بر زمین نهم . بسمِ الله اگر در لطافتِ الفاظ تشنهٔ آبِ دهانِ ابیوردیست ، علوِ لفظِ خاقانی را سر بالا باید

کرد و بدید تا کلاه سرافرازی دعوی از فرق فرود افتد و از سکرات او شکرآب معنی خالص متنبی است که از آب روان روان‌ترست و آبے که به روانی و تری هم از قرابهٔ او چکد نه از قرابهٔ دیگران ، معانی مرضیهٔ رضی و کلام کمال و انوار انوری را در نظر باید آورد و سر باز زننده را چندان سر زنش باید کرد که سر او پاره شود ولیکن معزّی را برای لفظ حسن و معانی احسن تحسین می فرماید . معنی و لفظ سید حسن و نظامی و ظهیر را مطالعه باید کرد ، تا مطلع گردد و هم خود منصف باشد . اگر انگیخت پارسیان بر عربیان جَارِحْ ورَاجِحْ نیاید ، آن همه خلاف من خلاف باشد . پس چون شعر پارسی به حسن وزن و لطافت معنی و از دیاد ردیف از مادر طبع زاید این حسن مادر زاد را کجا اندازه باشد . اکنون از مقام دعوی به محل انصاف باز آیم . چنانکه ما از لطف لفظ عرب منکر نتوانیم شد ایشان لطافت وزن پارسی را انکار نتوانند کرد . پس لفظے به مقابلهٔ لفظے و لطیفهٔ به مقابلهٔ لطیفهٔ رفت .

اما در معنی نیز ما را تخیلات بدیع است و ایشان را هم تخیلات رفیع ، چنانک احد الجانبین را رجحان ممکن نگردد . پس این جا هم به مساوات کلام کافی کردم . از طرف ما عاقبت ردیفے غالب می آید که ایشان را هیچ هنرے در مقابلهٔ این باقی نمی ماند که با ما مساوی شوند . پس از روی حجت معقول ضرورت است که شعر پارسی بر عربی راجح باشد :

مرا هر حجتے کامد ز سوی خویشتن گفتم
تو هم هر حجتے داری ز سوی خویش بیرون کش

بسیار حجتهای دیگر قطعی می آمد عمداً قطع کرده ام از برای دو معنی . یکے آنکه بعضے سفهأ به غضب و تعصب بیرون خواهند آمد و دوم آنکه سخن به اطناب می انجامد و این را دیباچه می سازم نه کتابے علیٰ حده و در دیباچه جز اند کے خیال بر نتوان یافت . اما خار خارے که در غنچهٔ دل می خلد اگر بیرون ندهم خستگی آرد . بیت :

نکند خندهٔ بے وقت گلے زین گلزار که ز نوک قلمم بر سر خود دارد خار

باز به معقول خود ثابت می دارم که پارسیان به طبع شاعری بر عرباً راجح اند . ازین روے که اگر شاعرے افضل و افصح از عرب در فارس و خراسان برود در طریق فارسیان فرسے نتواند راند و زبانش به لفظ فارسی درست نگردد . فکیف کیفیت استنباط معانی فارسیان و اوزان و انشاء ایشان . اما اگر شاعر پارسی به ادراک درّاک باشد هم در شهر های فارسیان با لفظ عربی امتزاجے چنان بر مزاج تواند داد که اگر منصف و دانای هر دو وجه باشد اگر دو روئی نکند صد روی تحسین بروے متوجه گردد و اگر آن شاعر پارسی باوجود تعلم و فضل در عرب رود ، خود فصحای عرب راه بیابانها گیرند . زمخشری از خوارزم بود که در عرب علامه خطابش کردند و آنچه سیبویه مجمل گذاشت ازو مفصل شد .

هیچ شاعر عرب را کسے نگفت که در پارسی دو لفظ را گره برهم زد که زبانش گره نشد . شاعر پارسی گوی تواند که گوئے گفت از شاعر عرب ببرد . اما شاعر عرب اگر خواهد که گو گوید بیت : از زبان او کو آید بدان زبان سخن شاعری نشاید کرد که گاه گفتن کو در دهانش کو آید .

باز خوانندگان سواد هندوستان خصوصاً منحرکاتے که سکنهٔ سکینهٔ دهلی اند به طبع ازنیکو طبعان همهٔ عالم غالب اند ، ازین روے که هر عربی و خراسانی و ترک و هندو وغیر آن که در شهر های هند ازآن مسلمانان است چون دهلی و مولتان و لکهنوتی نه چون گوجرات و مالوه و دیوگیر که آن خانهٔ هندوان است در آید و همه عمر صرف کند زبانش نگردد .

البته سخن به طریق ولایت خویش گوید . چنانکه اگر خود عربیست خود مالک کلام عرب بیش نیست و در دعوی زبان دیگر درست نیاید و همان زبان شکستهٔ او بر شکستگی زبان او گواهی درست دهد ، و اگر هندویی و شهری و روستایی به سکّان دهلی همه وقت چون سگان دم لا به کرده است ممزوج برآمده ، هم در پارسی

البته شکسته زبانست و اگر نیکو طبعے خراسانی و عراق و شیرازی و ترک باشد ، البته زبانِ هندوی در زبانِ ایشان خطا آید و اگرچه از ایشان کسے دودِ چراغے خورده باشد و در مجلسِ دعوی چون شمع حراره زبانی کند ، اما آخرِ وقت گرفتارِ لکن ماند.

اما منشئے که در شهر هایِ هندوستان خصوصاً در دهلی نشو و نما یافته باشد بے آنکه ممارستِ این طائفه یابد تواند که بر طرقِ هر که بگویند سخنے بگوید و شنود و تصرفے در نظم و نثر نیز بکند و در هر ولایتے که برود بر روشِ ایشان گامے تواند رود.

و این بتجارب معلوم و مبرهن شده است که چندین خلقِ ما بے آنکه سویِ عرب غربتی کتند زبانِ عرب به فصاحتے کسب کردند که بلغای عرب بدان نرسیدند و از رعبِ دریایِ عبارتِ ایشان عبرة گرفتند و ایشان را به کمالِ فصاحت و بلاغت زهره نبود که پارسیِ ما بتوانند گرفت و چندین تاجیک نه ترک دیدیم که زبانِ ترکی در هندوستان به تعلیم و کسب بیاموختند و چنان گفتند که فصحای آن طایفه که از بالا بیآمدند فرد ماندند و اگر از زبانِ پارسیست که از زبانِ پارسیان رسیده است جز عبارتِ ماوراء النهر که موافق‌است به پارسیِ هندوستان دیگر هیچ عبارتے را درستیِ لفظی نیست ، زانکه خراسانی چه را چی می گوید و بعضے کجا را کجو می گویند و در کتاب چه می نویسند نه چی و کجا ، نویسند نه کجو. و لفظِ درست آنست که در کتابت در آید. ایشان را مثلِ این کلمات که در لفظ چیزے گویند که در کتابت خطا باشد بسیار است. غرض آن همه به سبب طول کوتاه کردم.

اما گفتارِ پارسی در هندوستان از لبِ آبِ سند تا دهانهٔ دریایِ محیط یک زبانست . این چنین بزرگ زبانے ما را به کام است . اگر سخن فراخ گویم جایِ آن دارم :

آنرا که چنین زبان دراز ست
شاید که سخن فراخ گوید

خداوندِ مفتح الابواب درِ سخن بر ما کشاده است و ابن پارسیِ ما پارسیِ دری است. زبان هندویی هر صد کروهے هر گروهے را اصطلاحے دیگرست. اما پارسی درین چهار هزار و اند فرسنگ یکے است و پارسی است که ادایِ زبان به نقشِ کتابت موافق و مطابق است و چون اتراریان و بلا صاغونیان نیست که کرده را کرده کن ، و کرده هُن ، گویند ، و چون سیستانیان که در آخرِ لفظ هین ، لازم دارند. چنانکه گفته هین و رفته هین. بر همه بالائیان که رسیدند از علمأ و فضلاٗ و فصحاٗ نه عوام و اوباشِ پارسی دهلی را انصاف دادند و اهلِ دهلی سخن ایشان را به استهزأ در زبان گرفتند و هم بر طرزِ ایشان به نوعے سخن گفتد که ایشان را به هیچ نوع جرحِ زبانِ ما ممکن نشد ، و نتوانستند که تخطئه و مواخذه بکند که عبارتیست سخت نرم و سخته و لطیف و نظیف و درست و فصیحانه :

اے خراسانی تو گر گفتارِ من نشنیدهٔ
باش تا با تو رسد این نکتهٔ غرایِ من

لطیفه اینست که ما را در زبانِ همه سخن هست و هیچ کس را در زبانِ ما سخن نیست . هرکرا در لطفِ لفظِ ما مشکل است همین دیباچهٔ من گفتارِ من بس باشد :

کو بیا و ببین و دم در کش
ور دگرگون بود قلم در کش

لِلّهِ دَرُّک زبدهٔ این آئینِ زبان‌گیر آنست که طبعِ نیکو طبعانِ دهلی بر حکمِ حججِ عقلی که بالا رفت به دقائق فائق است از جملهٔ طباعِ جهانیان هر کرا درین بادیه ناقه و جمل است پیشِ من آر ، تا مهار در بینیش کنم که اینجا شتر دزدی و کور رفتن نیست. هان ای گسسته مهار تا گردِ مجرهٔمن که آب خوردِ بختیانِ رویت است به هرزه برنیائی که داغِ إذاحَانَ حِینُ البَعِیرِ حَامَ حَوْلَ الْبِئْرِ بر رانِ تو کنم. اکنون از عرضِ عوارض بر سرِ غرض باز رویم.

باید دانست که مذموم در شعر جز ذم نیست و مدحِ میشوم جز قدح نیست زیرا که مدح جز افسون نیست در لبِ جادوگرانِ سخن که سگے پلید را کسے بسازند و خرابله را کیسے، و قدح سخونیست از زبانِ آتشینِ سوزندگانِ نطق که لعل را سنگ گرداند و عود را خاکستر. اگر هجورا فردِ بالائی گویند وجه است، زیرا که مَلکے را کسوتِ ابلیسیِ یأس و مَلکے را از پلاس لباس می سازد. اما درین حال نیز حلوایِ شعر را به خامی انگشت نتوان نهاد و این نواله هایِ غیب را به عیب انگشت سنج نتوان کرد، زیرا که اگر مدح این است که یکے را موصوف کنند به بہی و همچو یکے را موصوف کنند به تبہی، پس این نوع نه در جنسِ اشعار است بلکه در جملهٔ گفتار است، چه اگر یکے را به نثرِ دشنام روان کنند هجا نباشد و اگر به نثر ستایش کنند مدح نتوان خواند. پس چون هجا و مدح در نثر نیز هست درین صورت جملهٔ کلام را بد باید گفت و گنگ را بر ناطق فضل باید نهاد تهمت بر تهمتِ شعر نهادن چه معنی دارد. تو هم می دانی که این موضعِ تهمت نیست. شعر :

متهم می کنی مرا تو همی
اِتَّقُوا مِن مَواضِعِ التُّهَمِ

بلکه سبیکهٔ نظم آرایندهٔ سکهٔ هجو و مدح است. پس چون یکے را دشنام کنند حسنِ نظم را به آن انتظام باشد نه به آن قبح و دشنام. زهے شعراً که از ایشان بد گفتن هم نیکو آید و اگر شخصے را سخنے بر سبیلِ مدح تخلص کنند چه گوئی، موزون به یا ناموزون و اگر بیتِ شعراً را به جهتِ کذب کژ می نهند که راست راست و نا راست ناراست، همان سخنے که بالا رفته است اینجا نیز فرود می آید که در سلکِ نظم نیز هم همان جوهر هایِ دروغین منسلک است و ببین استادانِ قدیم چه حدیثِ خوب گفته اند که در هر عبارت که زور غلبه زد و زر گردد و سخن اگر همه سحر است، اگر یک نقطه دروغ درآن افتد در چشمِ خوانندگان سخر نماید، مگر آئینه هایِ خیالِ شعر که هر صورتِ تزویرے

که قبیح تر ازآن تصویرے نتوان کرد، چون درآن نہی، علی العکس به وجہے هر چه خوب تر بر تو جلوه کند. پس در چنین اکسیرے که هر مسِ دروغین که درو افتد، زرِ صامت شود هر که تعبیر نکند ناقد نباشد.

اینچنین گفت نکورایِ جهان
هر که بد گوید بدگوی بود

دیگر آنکس که از ذمِ شعر دم زند باید دید که درین جوهرِ بسیط قوتِ ترکیبی دارد یا نه. اگر این بساطِ انبساط را طے و بطے منتهیانه نه مبتدیانه می داند کرد و از برایِ تقویتِ تقوایِ ترکِ این لذت و زلت می گوید هزار شاعر چون خسرو خاکِ شارعِ او باد و اگر فقیہے است خشک که از سبوریِ ستوری بدبن زلال زبان تر نمی کند و از این بحورِ لبالب دست می شوید، بر حکمِ قولِ التکرارُ یُفَقِّهُ الْحِمار خرے است گسسته افسار، خرکِ شاعرانش ساز و دو گوشهایِ گرانش را محکم بر مال و نیکوش بران و از برایِ لنگیدن در روانیِ نظم و ترکِ آن از زبانهٔ زبانِ گرماگرم این داغ ترک بکن که مَنْ جَهِلَ شَیْئاً عَادَاهُ. بسیار گاوانِ خراس و خرانِ اخرس بینی که به مشتے سفال یعنی به فلسے چند چون سفلگان غرّه باشند و غرّهٔ غرّایِ سخن را از اسنّهٔ السنه طعن کنند که نقشِ شعر عینِ در شر است و شاعر را هرگز فراخیِ آستانے و خرمیِ اسبابے نباشد و مدام ازو در مرادِ دور و دراز از مقصد مقصود مهجور بود و ازین فقه بے علم که فَضْلُ الْمَرْءِ مَحْسُوبٌ مِنْ رِزْقِهِ. دانا داند که این طایفه را نعمتے بخشیده اند و شربتے چشانیده که اگر در مقابلهٔ آن همهٔ عالم را از گنجهایِ زر مالا مال کنند و بدان جهالِ مجهول دهند، هنوز برآن بے زبانانِ خلق جایِ حیف باشد و اهلِ سخن با چندان مبالغتِ بالغه و مکاملتِ کامله شکرِ این نعمت ادا نتوانند کرد که ایشانرا فقرے مع الفضل دادند، نه مالے مع الجهل :

در کونِ خر اگرچه ز زر پاردم نہی
چون نیک بنگریش همان کونِ خربود

هرکرا کمال آمد او را از برای هلال که نام او مال است در آمال نباید بود. زیرا که مال در ته کمال است. امّا مرد می باید که از سر کمال فرو بیند جُهال بر مثال اطفال اند که هر جا که سرخ و زرد می بینند مشغول و مشغوف او مانند، درجهٔ دانش چه دانند. طفل که جز بر بازیچهٔ رنگین چشمش سرخ نشود، اگر اورا پنج گنج نظامی بدست دهی ازآن جمله مطبوع او جز صورت نباشد، و آن بنا بر آنست که عقلش به کمال نیست، ضرورت ازآن چندان معانی به صورتے چند بسنده کند، امّا آن را که عقلے کامل و فضلے شامل است ازوے پرسند آنچه ازوے پرسند. نظم :

اگر خر می نداند عاقلی چیست
همان عاقل نمی داند که خر کیست

مال خسیس را به شعر نفیس به میزان برابر نباید سنجید، زیرا که مال در دست هر که افتاده است، وبال او شد و خود را در بار او بست، امّا شعر دوستے است موافق طبع که جز با سازندهٔ خویش نسازد و جز به نامهٔ نیک نامی سازندهٔ خود نپردازد، و چراغے است که هر گز از باد حوادث نمیرد و از نفس هیچ تاریک دل تاریکی نپذیرد و شمعے ست که در مجلس روشن دلان فروزندهٔ خود را رخشنده دارد جانے ست که تا قیامت صاحب شهود را زنده دارد وفادارے ست که گویندگان را هر کجا رود نام منشی خویش خواند، حق گزارے ست که سجده کناند.

قلم جائے که سر بنْهد به هر نظمے که بنْویسد
سرش باید قلم کردن که پیش نظم ننْهد سر

میان خلق مشهور است که سیف الدوله تغمّده الله بغفرانه بکرّات بر متنبّی زبان کشیدے و دل او را بخراشیدے و مجروح گردانیدے که شاعر را به سبب سنّت شعر ادبار بود و از لکد افلاس سفال شکسته و آبے ریخته. نه خدمتگارے بر پای که مشربه به دست او دهد، نه اسباب مهیا که مسرت بدو رساند.

بهترین شرف مردم منال و مال است و حَشْمَت حَشَم و خدمت خَدَم، نه خرافات مزخرف و ترّهات ممّوه. متنّبی هرچند سنگ خویش را بیش می داشت، سیف‌الدوله تیز تر می شد، تا روزے آفتاب طلعت سیف الدوله در حمام جا گرم کرد. مُتَنَبّی چون به ندیمی خاص مخصوص بود، عطاردوار به تحت الشعاع حضرت سیفی درآمد. چون آن دو کوکب مسعود درآن برج ذو جسدین که جسدش هم آبی بود و هم خاکی به مقابلهٔ یک دیگر استقامت نمودند. درآن مجاوره از هر بابت محاوره فرا خور آن مجلس میرفت خالی بود و وقت خلیفه خوش و متنّبی گرما گرم ماجرائے که داشت فرو ریخت که هر بار بر زبان بے خلاف خلیفهٔ عالم گذرد که رتبت مردم به علم است نه به علم و زینت مردم به مال است نه به کمال درین حال که هیچ شے از اشیای درهم و دینار و سببے از اسباب اشتات مال و منال بر ما جز میزرے نیست، متنبّی همان متنبّی است با فیضان فضل و لمعان معانی، امّا خلیفه را نیز در ستر خویش سیری بباید کرد و الباقی معلوم. چون مُتَنَبّی خلیفه را ازین جواب چو آب روان نیکو بشست، خلیفه را از گرمی خوی در بغل روان شد گوئی که آبے بر آتش ریختند و جای آن بود چنین گویند که مُتَنَبّی در اصل سقّا بوده است. خلیفه دریاوش مَشک اورا بر رُوی آب آورد و از برای ریختن آب او گفت أَنْسَيْتَ قُرْبَتَكَ متنبّی به روانی جواب داد أَنْسانِی قُرْبَتُكَ. خلیفه هم بدین یک طرفه زبانی از مکان جرّو تشدید بگذشت، و اتّفاق سیاست را به انفاق و بذل بدل فرمود. پس مُتَنَبّی آنچه پیش ازان بگفتے نگفتے این زمان سیف الدوله میان نیام گور خفته است و گوهر فشانی تیغ زبان مُتَنَبّی همچنان بر رُوی روزگار باقی مانده. مقصود ازین حکایت بے نظیر آنست که فضل فضیلتے است لازم ذات دانا با کمال بقا و مال متعدی است فانی و بے وفا. قطعه :

گذاشتند و بمردند گنجها آنان
که بهر فلسے تا روز مرگ جان کندند

زهی کمالِ سخن پروران که تا محشر
ذخیرهٔ هنرِ خویش را خداوند ند
وجود گندهٔ شان خاک خورد مالِ کسان
همی خورند و برآن ریشِ گنده می خندند

این همه تقریب و تقدیر که تحریر افتاد ذکرِ ذم و مدح و نفی و اثباتِ ابیات بود. اکنون گوش در بیانِ دقایق و بنیانِ حقایق دار تا بدانی که من درین کار چه رنجها برده ام تا راحتے بدست آورده ام. بیت :

بر بستهٔ من تو گوئیا بر رسته است
وین گل همه از گلشنِ دیگر رسته است

جملهٔ کلامِ منظومِ من که از حریرِ کاغذ و نیزهٔ خطی که قلم تا پردهٔ اطلس علَم شده است سه پایه دارد. اول ابجدِ لفظی است که طفلانِ طبیعت را به هدیهٔ سرخ و زرد خوشدل کرده اند، چون تصحیف و تجنیس و اشتقاق و غیرِ آن. قدم گذارانِ این راه بسیار باشند، زیرا که درین طریقه فکرت را چندان سفرے نمی بایست کرد. و دوم صورتِ معنی است که در آئینهٔ مقصودِ صاف ضمیران موجّه روی نماید، چون خیال و ایهام و استغراق و مبالغت و دقّت هایِ دیگر و گران رکابانِ این میدان در هر دورے سه چارے به حلیه باشند، زیرا که کمیتِ این دومش را هر بے خبرے نتواند گردانید که البته در غلطند، مگر کسے که درین شیوه بسیار غلطیده باشد و نیکو خاسته. او تواند که پای راست نهد.

امّا شربتِ سیم چاشنی ذوق است و شرابِ شوق که از گردشِ چرخ در عصرے یکے را بیش نچشانند، و اگر مردم همه عمر بکوشش دل خون کنند و جگر کباب گردانند آن رحیق را در آبگینهٔ دل در نیابند تا ساقیِ دور ساغرِ لبالبِ معنی از قرابه های سر بمهرِ آسانی در شیشهٔ سینهٔ او فرو نریزد، و چون فرو ریخت آن حریف را بعد ازان کوشش حاجت نباشد که از دریای غیب صد هزاران زبدهٔ

دُرِ معنی چون در موج آید بے آنکه غریقِ مشقّتے باید شدن. بیت :

جوهری را نیست حاجت جانبِ دریا شدن
ابر چون بارد چرا باید به استسقا شدن

باز قانونِ منطق در شعر اشکالِ اربعه دارد یابس و معتدل و رطب و مُحتَرِق. شکلِ اول یابس است و آن چنان باشد که صنعتِ لفظی غالب آید، نظم ضرورت به ضررِ یبوست معیوب گردد و واگر صنعتِ لفظی یا نثر بار آید بیار اید، هر چند نظمِ سادهٔ تر برتر و چندانکه در لفظ برتر بهتر.

پس صرفهٔ سُخَنْ آن باشد که لفظ را در نثر صرف کنند. شکلِ دوم معتدل است و آن طرزے است که آنرا شاعرانه گویند و آن چنان بود که اندکے رعایتِ لفظ باشد، سلیس نه مزین و بیشترے رعایتِ معنی یعنی استغراق و مبالغت و ایهام و خیال. چون طراوتِ معنی به پیوستِ لفظ پیوست، لفظ معتدل گردد.

سیم شکلِ رطب است و آن چنان باشد که سلاست و جزالت در او غالب باشد، نه رعایتِ لفظ به تکلف باشد، و نه مراعاتِ معنی به تکلیف - در خواندن چنان روان آید که اگر بخوانند هم بیابند و نا خوانده هم آئینه نماید و این را سهلِ ممتنع خوانند. بنا بر آنکه بے تاملے زاید و دیگرے را گاه خواندن آسان نماید، و لیکن گفتنش دشوار آید.

شکلِ چهارم محرق است، و آن چنان باشد که در اُو از چنین طُرقِ شاعری که ذکر کرده شد رعایتے کمتر باشد بے ارادتِ قایل از درونِ دلِ سوخته از سرِ وقت و حالِ حرقتے مشتعل می شود. و دل ها را پنبه می کند و شعله در می زند این شرابِ روحانیان است در کاسهٔ سرِ شاعر نگنجد. و ادراکِ لذتِ این نیز وجدانی است تا دلِ محرق نباشد در نیابد و آنچه مدرک شود در تقریر نگنجد. بیت :

سر ابروی تو گر دم گرهش باز کشای
که کمانت نه به اندازهٔ بازوی کسے ست

آنرا در میزانِ دانائیِ شعر هیچ وزنے نتوان نهاد. ما را با او سخن نیست اگر بگوید، شنویم و اگر نشنود نگوئیم، امّا سخن با کسے است که اُو را با صحّت و رقّتِ شعر وزنے و میزانے هست. و آن طایفه پنج طبقه اند و هر طبقه را دانشے است. پس دانائی در شعر بر پنج وجه است. فاضلانه و حکیمانه و نیکو طبعانه و عاشقانه و شاعرانه. امّا فاضلانه آنست که یکے عاشقِ صنعتِ بسیار لفظی باشد چون اشتقاق و تصحیف و تجنیس و الفاظِ عربی در آمیختن در شعرِ پارسی اینچنین طرزے را دوست دارد و این دانش فاضلانه است.

و دوم حکیمانه است و آن چنان باشد که یکے طرزِ سنائی و ناصرِ خسرو و حکمای دیگر خوش کند و دیگر سوادش ازین زبانها جوش زند. پس آن دانشِ حکیمانه باشد، و سیم نیکو طبعانه است و آن چنان باشد که یکے گردِ ماءِ معینِ غزل های تر برآید و سفینه ها سازد و ازآن نتواند گذشت. پس آن دانش نیکو طبعانه باشد.

چهارم عاشقانه است و آن چنان باشد که یکے را درونه باشد محترق، بدان سبب که عشق در طبعِ او مَجبول بود، نه خامے که وقتے در عمر بر کسے میلانش افتد و درونش را رقّتے پیدا شود و آن وقتِ رقّت باشد، بلکه هیچ وقت از حالِ رقّت و غلیان خالی نبود و پیوسته در سوزش و شورش باشد اللّٰهمّ ارزُق لَذّاتی هٰذا اللّذات. اینچنین کسے را هر بیتے که از درِ گوش درآید لفظی و معنوی و تر و خشک اثر کند. مثلِ این مَشغوفِ مَعشوق چون آتش است که هر چه درو افتاد در گرفت. و آن دانشِ عاشقانه است.

امّا دانشِ پنجم شاعرانه است و آن چنان بود که در جملهٔ طرز هایِ دانش به نهایتِ آن طرز برسد، فاضلانه و حکیمانه و نیکو طبعانه و عاشقانه. همه چنان داند که حقِ آنست این دانش شاعرانه است از چندین شرطِ دانش اگر یکے نداند دانا او را دانا نداند، فکیف که یکے داند. بیت:

باشی چو به علم سهل بنیاد
شاعر باشی ولے نه استاد

آنکه در شعر استاد و شاگرد گویند. راست طبعان را در این خلافِ بسیار است و آن مسئله مختلف فیه چنانست که اگر مراد از شاگردیِ نظم و مقصود از استادیِ شعر آن است که مهوسی بے طبیعتِ ناظمه خواهد که پیشِ استاد تصنیف انشاد و انشائے به تعلیم کسب کند. استادِ انشاد ممکن است که شود، امّا استادِ انشاءٔ محال است که اگر زرِ دوازده ماهی ایّامِ حیات را دردکانِ زرگریِ سخن پیشِ اکسیرِ گرانِ کامل صرف کند چون کَفّهٔ کفایتِ طبعش میزانے ندارد هر چه خواهد که از خزانهٔ خاطر بر کشد نا موزون باشد، نه موزون و سخت باشد نه سخته. پس صحیفهٔ شاگردی و استادی را و از جهتِ تعلّمِ تصنیف به لوحِ شعر باز خواندنے نیست، امّا اگر مبتدی است که از طبع در انشاءٔ نشانے دارد و نَظمے میتواند ساخت و سخنے میتواند سخت، اگر نظمش به استادے رشیدے رسید و آن استاد خطِ خطا و صوبِ صواب بدو باز نمود، امید باشد که گوهرے تواند سفت و چون در آمد و بیرون شدِ ابیات برهنمونیِ رهنما دریافت، این نو خواسته را حاجت افتد بخردیِ بزرگان کارِ دیوان هایِ متقدمان را دستورے سازد و در سیاقتِ آن نظرے کند تا به محلِ وقوف رسد و گاه چون مگس بر گردِ قدحِ معاصران می پرد و دست بر دست می مالد که زبانش را ازآن چاشنی به کام برسد. اگر طبعش به حد کمال نباشد خود گردِ ایهام و خیال و غیرِ آن نتواند که بگردد و هم به آشنائی بحرے و روانیِ نظمے فرو شود و مُستغرق بماند و اگر تفکرے بالغ و تصرفے غالب دارد، خود چون غزلِ تر ازآن صاحب طراوتے بر زبان آرد، از غایتِ هوس آب در دهانِ او آید، و خواهد که آنچنان دوده از قلمِ او چکد و چون قطعهٔ سوزان از روانِ سوخته از سرِ کلکِ او دود انگیزی کند آتشِ طبعِ وقّاد از دهانِ او زبانه زدن گیرد و خواهد که آن چراغِ معنی در بیتِ او افروخته شود. پس تیزیِ طبع غیرت را

و هوس دل فکرت را در هیجان آرد. و کمان کشش تیر کوشش را در کشاکش اندازد و گاه از گاه یک اندازے روان کردن گیرد، چنانکه آوازهٔ زه از هر گوشه به گوش هایش می رسد و از هر جانبے آواز ها می رود. چون چنین شد ضرورت خود را بر جای نهد.

پس چون نشانه شدن گرفت، اگر به غرض شاعری مشغول نشود تیغ زبانش به گوهر فشانی اشتهار یابد. و در هر مجلس که بنشیند هم نشینان نوخیز نو افتاده آیند و روان خواهند که بخوانند، تا کام صدف دهان را در فشان گوشها باید گردانید، و از ته لب رباعی به خنده بیرون باید داد. و از دل دو نیم قطعه بر زبان باید آورد. چون دستش بدین پایه رسید، آن چوگان باز میدان گفت و گوی از سه حال خالی نباشد. یا علاحده اورا طرزے پیدا گردد که پیش ازان کسے را نبوده باشد. چنانکه طرز مجدد مجدود سنائی و انوری و ظهیر فاریابی و نظامی است. طرز خاص و ملکی ملک و روش روشن، نه چنانکه خاقانی را گویند از مُجیر و کمال اصفهانی را از مولانا رضی الدین نیشاپوری و معزّی را از مسعود سعد، و یا مطابعت طرزے کند متقدّمان و معاصران و یا در بند کشادن بر بسته های دیگران شود. و تیزی طبع دَرّاک کارد باز گونه کرده عقده های مایه دران سخن بُرّد که اگر آن قایل قابل را صانع مصنوعات در طرزے مطلق زبان منطق بخشید، پس کسے را در سخن او سخن نرسد و در طریق استادی لطائف منظومه و ظرائف منشوره اورا از نزدیک عُلمای این فنه متّفق باشد. و اگر آن طرازندهٔ نظم را در طریقے خاص روشے به اختصاص پیدا نگردد، پس از از پیروی پیش رفتگان و دنباله کشی پس ماندگان کارے از پیش برد و نقش خود را در طرز دیگران دوزد. چون خیالش در تحریر استادانه باشد و در دل سوخته داغ دوروئی تواند کرد، اورا نیز استاد گیرلد، اما نیم تمام، زیرا که چون متابع طرز غیر است به ضرورت اگر شاگرد تعلیم و تعلم نیست شاگرد طرز هست. پس استاد آن کس باشد که صاحب طرز است و متابع طرز شاگرد آن

بود و اگر آن مجد را نه آن مجددانه طرزے دست دهد و نه متابعت استادے را پای دارد، بر حال سوم ماند و به غری و غارتگری مغتر شد و از اختراع به انتحال دل نهاد و ریختهٔ مردمان چیدن و انگیختهٔ دیگران دُزدیدن گرفت، پس اورا مجال و محل آن نباشد که نام استادی سُخن را بر زبان راند. از کاسهٔ سودای هر که لقمه برده است، بر حُکم این زلّه ریزه چین خوان او باشد. اگر اعتراف به حق نعمت او کرد، نزدیک فُحول معانی عذر آن مَادّهٔ فساد مقبول بود و اگر ازآنجا که سختی دیدهٔ دزدان باشد، چشم وقاحت کشاده و برای گرمی هنگامه زبان بوالعجبی و شعبده کشید که القای خاطر من است. درین محل منصفان را بباید دید که اگر در مُضفّات او ابداع پخته و اختراع بیخته بسیار است. و جائے ازآن بیت معنی تهمت انتحال بریکے یا دوئے بیش نیست، عیب نباید کرد. باشد که التقا باشد و التقاط نباشد و اگر غالَبش سرقه و منحول است اگر اقرار کند یا نکند شاگردے ست عاق و دزد و مر استاد مخترع را که متجرع رحیق او ست، و دیگر آنکه این مکابره را چه خوانند بعد ازین نوشته خواهد شد. باید آن منکر منکَر خود ازین کار انکار کند، امّا نیک در آنست که تمیز و تبیین در دست دیگران است نه در دست او. بیت:

چه میگوئی کند دزدی ویا طرز کسے گیرد
چو دانا هست در عالم اگر منکر شود گو شد

اکنون بباید دانست که در هرکه از شعرا چهار شرط موجوده باشد او نزدیک دور بینان استاد مطلق بود. اوّل آنکه عَلم سُخن برطرزے نصب کند که دَبدَبهٔ او با دیگرے گوش زند، و دیگر آنکه در عین معانی روش آب سُخَنَش به عذوبت و سلاست بر نهج شعرأ باشد نه بر نمط مذکّران. سوم آنکه جزوه های منقش او از یافت خطا دور بود. چهارُم آنکه چون خَیّاطان خاین از پر کالهٔ مردمان قبای هزار پیوندی تقطیع نکند.

هر کرا این چار شرطِ استادی دست داد چوب شرطِ اوستادی گوبزن بر هر که هست.

و شاگرد در شعر بر سه نوع است، شاگردِ اشارت و شاگردِ عبارت و شاگردِ غارت. اول شاگردِ اشارت است و آن چنان باشد که گه گه مبتدی را در وزن خطا می افتد و یا در معنٰی فسادے می خیزد و در نظرِ استادے بینا می دارد، و استاد صلاح و فسادِ آن بیند و به اصلاحِ آن مبتدی اشارت می کند که اینجا چنین بند و آنجا چنان کشای. آن مبتدی از اشارت خود بر غوامضِ آن کار مطلع می شود. این شاگردِ اشارت است و دوم شاگردِ عبارت است و آن چنان باشد که مبتدی طریقِ عبارتِ منتهی را تتبع کند، و هر لفظ و معنی که در عبارتِ استاد بیند نمونه بر می چیند. این شاگردِ عبارت است.

و سیم شاگردِ غارت است. و آن چنان باشد که یکے را همت بر انگیخت قاصر اُفتد. چون هوشش در تصنیف غالب هر بار در ابیاتِ استاد نقب می زند و خزانهٔ اورا در خرابهٔ خود می آورد و قطرهٔ خونے را که از دلِ دانائے بیرون افتاد ست، جگر گوشهٔ خود می سازد و هم ازوے می نویسد و هم بروے می خواند و هم از وے می دزدد و هم بروے می افشاند. یقین که شاگردِ سخن استاد ست، امّا شاگردِ غارت گر گویند که خدائے تعالٰی از شرّ چنینِ بے شرمان که همه تن شرمِ بے پایان اند گوینده و شنونده را نگاه دارد. آمین!
بیت:

چه سود عربده چون از ضمیرِ دزدِ فنت
به رویِ صفحه گواهی همی دهد سخنَت

بنده خسرو که استادی را استادے ست و شاگردی را شاگردے دیگر چه می کرد تا اهلِ یقین را گمانے نرود که این خیالِ کژ ازبرایِ آنراست که خویش راجح گرداند و جارحِ دیگرے شود، خارجِ این در ذهن مرادے دیگر است و آن اینست که دانایان بدانند که بنده را درین کار از پرتوِ نظرِ

اولوالابصار بصیرتے هست. امّا اسمِ استادی، این حرف برمنِ شکسته درست نیاید، زیرا که ازین چهار شرطِ استادی که ذکرِ آن مذکور ست، بعضے در وجودِ بنده موجود نیست ازین رُوی که شجرهٔ سخنِ بنده شعبِ بسیار دارد و از چهار طبع نشو و نما یافته است، هرچه در مواضعِ مواعظ و حِکَم گفته ام حکم آن متابعِ طبیعت سنائیِ و خاقانی است و از طریقِ عناصر چون آتش است که میل بعُلو دارد و آنچه شعر تخلص و خلاصهٔ خیال است که از پردهٔ دل بیرون داده طبعِ مرضیِ رضی و کمال است و آن چون سیلے است چون آب در صفا و در روانی خیال انگیز و جان آویز ست، و آنچه مثنوی و غزل روان کرده ام از اتباعِ طباعِ نظامی و سعدی است، و آن جنبشے است چون باد که در لطافت و تری از آب لطیف تر ست. و آنچه مقطعات و رباعیات و معما و لغز است غُبارے از وجودِ منِ خاکی است و آن معجونے ست چون خاک که چندین لطایف درآن افتاده است و کثیف گشته مصراع آرے آرے خاک گردد هر چه در خاک اوفتاد.

حاصل از چهار طبع چنین شجرهٔ نامی بر آورده ام، بار خدایا ثمرهٔ قبول بخشد اِن شاءالله الباری. امّا نثرِ بنده طبیعتِ خامه است که با هیچ عنصرے آمیز شے ندارد، خاص خلاصهٔ جوهرِ من است و استادِ تخیل را نیکو معلوم. اما بیانِ آنکه استاد نیستم این ست که بنده ازآن چهار شرطِ استادی که گفته شد اول شرط ملکیتِ طرز است بر حکمِ ماجرائے که در مجرایِ قلم جریان یافت که چندین استاد را متابعِ کلمات و کمالات بوده ام، پس استاد چگونه باشم.

چون پس روِ طرز هر سوادَم
پس شاگردم نه اوستادَم

و شرطِ دوم آنکه در نافهٔ سواد بوے خطا نباشد ازان نیز دم نتوانم زد که نظمِ بنده اگرچه بیشترے روانست، اما جابجا در غزل لعزیدنی هم هست. درین دو شرطِ متعرف معترفم که از لافِ استادی قرعه بر فال نتوانم غلطانید ـ ماند دو شرطِ دیگر اول آنکه اسالیبِ سخن بر شعارِ شعرأ باشد نه بر صنعتِ صوفیان و مذکران.

درین معنی پیشِ سخن دانانِ ادانی واقاصی قصهٔ دُر افشانیِ ابر نیسانیِ قلمِ خویش را بےآنکه جائے درمیانے حایل شود فرو توانم ریخت که مُفرّح حرفم معجونِ خلاصهٔ شاعری است ، نه تخلیطِ مذکّران و روش هایِ صوفیان ، و دوم شرطِ استادی آن بود که خیامِ سخن را پیوند کهنه و نو از نوارِ مردمان نباشد. درین پرده نیز فرشِ شرف نتوانم گسترد و قالیِ سخن نتوانم افگند که رشتهٔ تابے از کتابه کسے نکشیده ام و در نقشِ خویش دُر دوز نکرده ، از برای آنرا که اگر ناگاه سرشته بردن افتد ، پرده دریدگی باشد خواه به سرِ سوزنے بازکشایند ببینند حَتّیٰ یَتَبَیَّنَ لَکُمُ الْخَیْطُ الْأَبْیَضُ مِنَ الْخَیْطِ الْأَسْوَدِ کسے که چون سوزنی و خیّام طنابِ خیامِ سخن را طنابے تواند داد که به جملهٔ اوتادِ عالم برسد و چندین جریدۂ سودا را که حُوْرٌ مَقْصُوْرَاتٌ فِي الْخِیَامِ گوئی در شانِ ایشان است از پردۂ دل بیرون تواند آورد ، چه محتاج است که از پیوند هایِ مردمان دهلیز دوزد ، که جز درونِ خانهٔ خود نصب نتواند کرد .

پادشاهم عالمے در ظلِ شاد روانِ من
گاو پشتِ دیگران کے پیشِ چشم آید مرا

حاصل از چهار شرطِ استادی در دو شرط اقرار کردم که استقرارے ندارم و درآن مقال استقلال نه یکے مالکِ طرزِ ملکی ام و دوم از خطِ خطا خلاص ندارم اما در دو شرطِ دیگر یکے در سیاقِ سخن برنسقِ شعرأ و دوم عدمِ انتحال ـ بحمد الله که درین دو شرط توانم که آزادانه از هر مواخذه تحریر کنم پس هم خود اینک حکم حالِ خود شدم ، و حکم کردم که در مسندِ استادی نیم تمام دارم که اگر استادانِ تمام بنده خسرورا در استادی نیم تمام گیرند هم تمام باشم . بیت :

ندهم از انصاف خود اینجا تمام
نا تمامم نا تمامم نا تمام

درباعثِ تصنیفِ این دیباچه

شبے هنگامِ شام که ازرقِ کوزپشت از صد هزار سنائی و ضیائی و سراجی انجمنے

کرده بود ، و سواداتِ خویش را پیشِ ایشان از خریطهٔ اطلس فروریخته و جواهرِ منظومِ دقائق را به صنعتِ ترصیع در بحرِ بسیط بر کاغذِ شامی نجم نجم بیرون می داد، جوزا صنعتِ ذُوَالْوَجْهَیْنِ موشّح کرده بود ، و بنات النعش اشتات ساخته ، و ثریا مجموعه پرداخته و خورشید که جوهریِ زرگر است هر روز در پسِ کوه جبلی می کرد در تخته فرو شده زیر و زیر بحثے می کرد و مشتری که مسعودِ سعد است بانثری خوش افتاده بود و سرطان که بابحرها آشنائی تمام دارد شعرایِ شامی را بلند کرده و شعر یمانی را به گو شهای روشن دلان به بالا می رسانید و ماه که هم جمال است و هم کمال خیالِ باریک و بلند و نو انگیخته بود و درآن تخیل سرنگون مانده : به ذنبِ کثر طبع به کرشمهٔ ابرو اشارت می کرد که مواخذه توانی کرد . ذنب جواب می داد که این ساعت با کمالِ نقصانی ، چه دربند کاهشِ تو باشم ـ ترا دو هفته مهلت است ، تا شب هایِ بیدار داری و روز بروز در دقیقه هایِ خود بیفزائی ـ چون به کمال رسی آنگاه بر تو گرفت آرم ـ چنانکه جهان بر تو تاریک گردد . بیت :

جمع شده جمله فلک منزلان
انجمنے گشته ز روشن دلان

درآن شب چون نو روز که بهارِ عالم افروز بود من که بلبلِ سحر خیزِ شبهای سودا ام و در گل گشتِ هر سواد چون کلکِ خویش شب خیزی ها کرده نسیمِ صبح گاهی فکرت را در شامهٔ دماغ ورودے میدادم و از شجرۂ طیّبه این سخن کُلُوا مِنْ ثَمَرَةٍ که نوایِ قمریانِ او است میوۂ جانی حالی برمی چیدم و آن گلدستهٔ نامی را که پرورده بر آوردۂ بهارِ جوانی است ، آرے مصراع رَبِیعُ الْعُمْرِ اَیَّامُ الشَّبَابِ چون دفترِ گل بردست کرده ورق می گردانیدم و دلم باغ باغ می شده گاه به انشادِ چون مرغانِ گلستان آوازرا از تیزی ها خراشیده بیرون می دادم ، و گاه به انشا از ابر کلکِ دریا موج دُرِ آیدار بر گلستانِ اوراق فرو می ریختم ـ هر بار که سخن بلندی کردم فلکِ دولابی را دهن پر آب می شد ، و

دقیقه هائے که از زبان گندمین پخته و بیخته بیرون می ریختم ، فلک چنبری می گشت - در اثنای این انشاد و انشا برادرم علاء الدین علی شاه کاتب رَفَعَهُ الله مکاناً علیاً که امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام گوئی قول عَلَیْکُمْ بِحُسْنِ الْخَطِّ فَاِنَّهٗ مِنْ مَفَاتِیحِ الرِّزْقِ در باب قلم او افتتاح فرموده است و این بوّاب تخته بردر او درست کرده و از سلسله ، خط او در دیوانگی زده .

آن مردم دیده که در سواد و بیاض این مقله است عین الله علیه از راه مردمی در خانهٔ من چون نور در چشم خانه در آمد و مرا از مردمی او چشم روشن شده و معنی مرا که اَلنُّوْرُ فِي السَّوَادِ است چون لحظهٔ به نور بصیرت ملحوظ گردانید ، پر سید که در کدام بحر فرو شدهٔ ؟ گفتم در بحرے که هر قطرهٔ از آن دُرّے است و هر دُرّے از آن گردابے است جواب داد که لآلی منظوم تو برما بسیار گرد آمده است و هیچ سر رشته آنرا پیدا نه ، آنرا در درجے دُرج کن یا در خزانهٔ خزان آنگاه به غواصی دیگر فروشو . بیت :

بهر نایافته چه تافتهٔ
گم مکن بارے آنچه یافتهٔ

گفتم اے خازن گنج من خراب ! نقب زنان ابیات بسیارند تا مصراعے نکشائی که در آیند و غارت کنند چون تو امین گنجی نگاه داشتے بکن و سخنم را پاس دار و حاضر باش که چیزے از آن نفایس سفاین غایب نکنی.

قطعه

سواد من که به مغرب چو شام نام گرفت
ز نزول او به همه شرق و جه چاشت مکن
نگاه دار از آن نیک را و هر که بدست
نکه مدار ، و لیکن نگاه داشت مکن

زبان چون شکر به پاسخ بگشاد ، و گفت خسرو همه وقت آب در شهر ود حیات نباشد که داند که این روز گار شاور پیشه چند کوهکن را اول بجای آب

شیر درجوی روان کرده است ، و بعد از آن هم بر سر جوی شیر خون ریخته چندین نوا های بار بدی که یکے گنج باد آورد و شادروان مروارید است داری. پیش از آن که این طاق کسری که سبز در سبز ست کمین شیرویه بکشاید بهرام چوبین قلم را بگیرد ، کارفرمای و بکر شیرین خود را بر شبدیز سواد سوارکن و در میدان بلاغت به جولان در آر - تا به مقصد امیدش برساند - بیت :

مگر بماند ازین نام خسرو مسکین
چنانکه نام نظامی ز خسرو و شیرین

اول سوادات که برمن است بر بیاض نقش کن ، بعد ازان منشآت پیشینه که از منسیات شده است بدان پیوند - پس ضابطه و رابطه برآن بند - و بعد آن چنانچه روی تحفهٔ الصغر و وسط الحیاة را به محاسن دیباچه مزین گردانیدهٔ ، جمال غرّاے غرّة را نیز به دیباچهٔ کمال بیارای ، و آنگاه به قدر قدرت فکر خویش منقح و منقّی کن و در نظر باریک بینان که از عین عناد تعمیه نیا رند بدار هرگه که دراین همهٔ شروط و دراین سطور بجای به آوردی ، بعد ازآن اگر صدیقے صادق را رغبتے به صدق نماید نه به قصد بیتے اگر نسخهٔ بدهی تو دانی :

مرا از بس که زیبا بود بندش
نه در دل بلکه در جان رفت و بنشست

چون روز دیگر شمس ازین فلک که در سواد ظلمت فروشده بود سربرآورد ، و حسن مطلع خویش بر آفاق عرضه کرد و کرهٔ اثیر گرم گشت و در سخون آمد و شهاب که همه شب کلک ممدود سریع السیر را به دیوان دخانی می راند ، چون مطلع شمس بدید از انجمن نا پیدا شد و ابر صبح گاهی که نثر درر بحاراست ترصیعات که پیر فلکی را بود محجوبش گردانید ، و ناهید که سعدے خورد است و در دل شب گلستان آراستهٔ خود را به زنگی شب سپرده بود همان زمان که گنج روز بیرون ریخت در مقام خفی متواری شد - بیت :

نهان شد شب که همچون طبع جاهل بود ظلمانی
سواد آسمان چون عقل دانا گشت نورانی

حاصل بامدادان که خورشیدِ اسدی سوادِ مظلم شبانه را بیاض فرمود ، بنده خسرو که هر شعله از آتشِ طبعِ او عنصرے است خریطهٔ سخن را سرِ رشته باز کرد ـ وسوادات را خونِ تر از نافهٔ اذفر بیرون ریخت ـ الحق آن خریطه نافهٔ بود از آهو بریده و آن مسودات مشکے بود هیچ گاه رویِ خطا ندیده ـ حالی که آن مخدراتِ روی پوشیده را از حجلهٔ خلوت پیشِ شاهِ همت در جلوه آور ده ام ، عطارد که ماه از شرفِ علم و فضل برسرِ خود جای داده بود ، از دل فلک بیفتاد و بشکست پیشِ کاتب آمد که من نیز شکسته ام مرا قلم کن من نیز تیرِ چرخ را به تیزیِ طبعِ روانے قلم کردم ـ و کلکِ من سهم الغیب است ـ پوست از غزالهٔ فلک باز کرد ، تا ورقِ سواد ساختم ، و زحل که سیاهی بسیارِ او در قلم نیاید شیشهٔ هفتمین را نگون داشته بود و لیکن حبرانِ نحس در محبرهٔ کاتب قطرهٔ در نمی خورد هر بار که سخن فروشی می کردم ، مشتری به نظرِ خریداری در من می دید و سیاره زهره دستکی صریرِ قلمم می کرد ـ و ماهِ سریع السیر در چرخ می گشت ـ روز و شب تقویم خویش را به خونِ دل جدول می کردم ، تا بعد از دو هفته آن مهِ چهارده را که غرّهٔ جالش می خوانند به آراستگیِ تمام بر آوردم ـ

نظم

نه ماهست این که خورشیدے است پر نور
بنا میزد چه گویم چشمِ بد دور
شمس یلوح النور فی آثار ها
وَیُخْطِفُ الْاَبْصَارَ مِنْ اَنوارِها

حالی آن کاغذ هایِ شکر پیچ را شیرازه ربط بستم و این حلوایِ بی پخت و بے دود را که از شکر قلم ساخته بودم طبقه دوستانِ مومن دل را که چاشنیِ اَلْمُؤْمِنْ حَلْوَانِیٌ داشتند ، اینجا ذکر ایشان چون چاشنیِ اول نمک است که سرانگشتے بیش نباشد ـ اما ذکرِ مشبع که حلوای پسین است ، در آخر خواهد آمد ـ به دعوتِ صوفیه صلا دردادم ، تا به سماعِ این لحنے چند اگر تواجدے باشد

سرے بجنباند چون سماعِ قولِ بنده در ایشان حال شد در هر بیتے شورے و در هر مصراع سوزے پیدا آمد .

بنده را که گوینده این جمعیت ام بسیار تحسین فرمودند و گفتند که جمعے که تو ساختهٔ ، جامعِ لطایفِ آدمیان است و این مجموعے که تو پرداخته لطیفهٔ مجامعِ عالمیان ـ اگرچه ترا از آنجا که شکستگیِ تست این جمع به تکسیر نزدیکِ تو می نماید و لیکن چون از عالمِ و حدانیت جمعیتِ انا عند المنکسرة قلوبهم باتست. صحیح آنست که این جمع در مجمعِ اهلِ سلامت باشد و چون شیرینی اَلْحَلاوَةُ فِی الْکَلَامِ کَالْمِلْحِ فِي الطَّعَامِ دارد و نمکے است که بروے جای انگشت نهادن نیست هر آینه تا خوانِ چرخ بر سر چهار پایهٔ عناصر قائم باشد آن نمک انگشت سای اهلِ ذوق خواهد بود . آنکه آدمی است از برایِ لذت خواهد خورد و آنکه ستور است برایِ دردِ شکم ـ فی الجمله هرکه از نمک چشید ، حق نمک بروے متوجه شد و اگر پلید زبانے در زبان گیرد نمک گنده کرده باشد.

قطعه

اگر کسے نمکِ تلخِ تو همے نخورد
تو بارے از نمکِ من خوری حرام مکن
نگاه کن که چه پخته است لقمهٔ سخنم
تو خام خور ز سخن های سرد و خام مکن

بعد ازانکه مراتب سخن به ترتیب مرتب گردانیدم ، و جایزهٔ جواز دوستانِ دانا حاصل شد این دیباچهٔ آراسته را راست کردم و گفتم کیفیتے کفایتے که درین کتابت پُرکنایت رفته است آنچه خفی و مخفی بود رشحے در شرح آوردم اگرچه کاملان گفته اند خَیْرُ الْکَلَامِ مَا قَلَّ وَ دَلَّ وَ لَم یمْلِ الْمِکْثَارُ کَحَاطِبِ اللَّیْلِ اما آنچه در دل خار خارمی کرد اگر خرما بود و اگر مغیلان نتوانستم که کانونِ سینه نگاه ندارم ، به ضرورت قطعه قطعه بیرون آوردم تا هنگامه گرم دارم

ما خار کشِ توئیم نے عطاریم عود ار نبود درمنهٔ پیش آریم

در گوشهای آن کتاب بسیار قصدهٔ های اصم است هر سخنے که بلند تر گویند نشنود - و از وقر خود به جواب کسے التفات ننماید ، چنانکه از قصاید مطول شعر بحرالعبر جواب سنائی که دریای سایل است و هزار جوابے را به یک موج فرو برد که هیچ برنیاید مطلع آن اینست - بیت :

باش تا پرده بر اندازد جهان از روی کار
و آنچه امشب کردهٔ فردات گردد آشکار

و مثل این بسیار ست آما از هر نوعے یگان بیت به جهت منظور نظر بینایان گردانیده شد - و از تشبیهات قصیدهٔ عید صفت هلال همه تشبیهات باریک و نو انگیخته شده است با آنکه هیچ چیزے را چندین تشبیه نکرده اند که ماه نو را مع هذا هیچ کهن نیامده است مطلع این است. بیت :

هلال عید نگر چون جمال شاهد چین پس نقاب تنک ، جملهٔ خیال چنین

مثل این قصاید نیز تشبیه بسیار اصم است ، اما اینجا زیادت ازین احتمال نکند و از ترجیعات نعت اصمّ است و مجیب او صامت و مطلع آن اینست

اے دل جامانده خیز ره سوی جانان طلب
وز نفس اهل درد مایهٔ درمان طلب

و از غزلهای تر بسیار ست که لب بےآب دهان را خشک گرداند ، اما نمودارے از آن ننمودم ، برای آنکه غزلے هفت بیت باشد و یا نُه - و میدانم که هر که هفت و نہے تواند کر بامن که شاه سخنم کرشمهٔ عروسان پیش خواهد آورد و خودرا در معرض معارضه مواجه داشت. بیت :

پس آن بهتر که از افسون و افسوس
نگه داریم خودرا نام و ناموس

از هر که جواب این غزلها را جواب طلب کند خسک آرد و از مثنویات قران السعدین که اوصاف بران صفت هیچ وصّاف نه پیش ازین گفته است و نه بعد ازین گوید.

نه پیش ازین گفته است و نه بعد ازین گوید . اگر رباعیات و مقطعات قطع کردم چندان عرصه ندارد که نظیر عرضه افتد . اما در نثر مقالت تیغ و قلم را صرفهٔ غریب نگاه داشته ام نه زبان تیغ را بر قلم کامگار گردانیده ام و نه زبان قلم را بر تیغ فرمان گزار هر دو سوی را سوی داشته ام ، تا هر کرا قوتے هست یک جانب را رجحان دهد ، اما بر شرطے که بر لطایف من التفاتے نکند و انتخابے ننماید ، و لیکن در گمان من یقین است که جز من دیگرے را این مجال محال است . بیت :

بروی تیغ من اے خصم تا برون نائی
که ناگهان سر ادبار خود قلم بینی

این همه که در قلم آمد توقیعات دیوان انشا بود ، اما موضوعات دیوان فکر که چه نقدها در خزانهٔ واجب الوجود باقی داشته ام که همه اینجا وضع می شود ، واضع ار استعمال کند چنانست که در شرع صاحب مذهب او مصنف که وضع واضع را استعمال کند چنانست که در فقه فقیه ، چنانکه فقیه محتاج است به روایت در خصت صاحب مذهب شاعر به صنعت واضع ، پس شاعر عالم باشد و واضع صنعت مجتهد و منشی سخن مقتدی باشد و واضع مقتدا ، که اگر زندگان سواد که زندگان جاویدند چندین صنعت پخته را لقمه نگیرندے ، ما ریزه چینان را چندین صلای نعمت از کجا بودے . بیت :

مرا این لقمهٔ کاندر دهانست
جوانمردی ز خوان دیگرانست

القصه هرچه قضیهٔ تصنیف بود ، مقدمه در بالا محمول شد ، موضوع را باش و ببین که چه نتیجه می زاید آن همه وضع می گویم که ملک منست و این کیفیت کم شنیده باشی و چون بعضے وصف ها چنانکه سرهای داستان در کتاب نظم و کتابه برسر هرشعر هم بمثل آن در دیباچهٔ تحفة الصغر کرده ام و ذکر تخلص نو که وضع منست و چندین صنعت دیگر هم که در دیباچهٔ وسط الحیوٰة مذکور است تکرار نمی کنم ، مگر بعضے ابیات که بضرورت برای بیان وضع مثنّٰی خواهد افتاد .

اما موضوعات که خاصه درین دفتر است نه به اطلاق آنرا فرق شکستم که اینجا رقم کنم اگر اصحابِ دواوین بے معاملتی نکنند و اگر خطّ بررایِ تو عرض میکنم موضوعات جفا بر صحیفۀ انصاف کشند. خود چون قلم سر نهاده ایم. اے خواجه عنایت کن و امضا فرمای. جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هِیَ کَاىِٔنٌ.

بیان صنعت هائے که موضوعِ بنده خسروست

یکے از وضع هایِ بنده این صنعت است که ردیف المعنیین نام دارد و نام دارانِ سخن پیش ازین ردیف را همه به یک معنٰی بسنده کرده اند و پسند کردۀ بنده در ردیف نیز تصرفے بصرفه کرده که ردیف را معنٰی فرد نباشد، بلکه ایهامے خیزد نظم :

هرچه بر شه رسد نکو گردد
هرچه یابد زحق نکو یا بد
جهد چون کرگسِ تیرت کند سیمرغ را پرکم
پرد چون طوطیِ کلکت شود، طاؤسِ جان پرور

پیش ازین عقد کنندگانِ اُمّهاتِ قصائد را زاد اللّٰه طریقَهم حاملِ موقوف چنان بوده است که در مصراعے اوّلاً ارادۀ معنٰی را موقوف می داشتند و مصراعِ فرودُ را حامل گردانیده که نتیجۀ معنٰی تمام از مصراعِ تهینه متولّد می شد. چون از سخن سخن زاید، نطفۀ لفظے که از قلمِ کاتب در بطنِ کاغذ چکیده است و بر کاهلِ بلاغت حمل شده اگرچه مادرِ طبع را به وقتِ وضع زحمتے بوده است، اما ببین که چه ولدِ مرغوب و غریب در وجود آمده است، حاملِ موقوفے که جملۀ طبائع حامله تااین مدت از زادنِ مثلِ آن عقیم بوده اند و بعد ازین هم به نظرے جملۀ فحولِ شعرأ حامل شوند و اهلِ تذکیر زه بنهند شکلِ بیت چنانست که هر مصراعے حامل و موقوف با مصراعے دیگر است با سوم مصراع و در چهارم مصراع معنٰی چنان موقوف داشته که نازاده سخن گوید. نظم

در حسن کسے ترا نماند الاّ خورشید که هر صبح برون آید تا
خدمت کند و پایِ تو بوسد امّا بینی تو بسویِ او چو پا بوسد تا

صنعتِ دیگر

در صنعتِ اشتقاق گویندگانِ پیش بیش از دو لفظ ترکیب نکرده اند، زیراکه ترتیبِ معنٰی زاید از دو لفظ تا غایتِ سه دشوار است. منِ بنده از آنجا که حدتِ طبع و برانیِ تیغِ زبانِ من است قطعه تقطیع کرده ام، که زبانِ جواب آنجا علی القطع بُریده است، ازین روی که در هر بیتے مصراعِ آخر تمام از یک جنسِ لفظ بر سبیلِ صنعتِ اشتقاق و معنٰی بے تکلف ربط یافته است، چنانکه حرفِ زائد برایِ اسم در آن فعلے نمی تواند کرد. قطعه اینست :

اے که چون خنگِ تو جولان در گرفت
کرد گردا گردِ گردون گرد گَرد
پس که خلق از تو به سر ما بَرد بُرد
بُرد بُردِ بَرد بُردا بُردِ بَرد
چون دو وردِ درد خصمتِ خورد، گفت
دَردِ و دُردِ دردِ دَردا دُرَدِ دَرد

صنعتِ دیگر

موّشحے که در پاشانِ پیش جیدِ جیّد سخن را بسته اند حرفِ تهجی بوده است، چنانکه الف در نقش سه حرف ست. بر سبیلِ تهجی یکے گرفته اند. بنده موشحے وضع کرده است که حرفے بر سبیلِ تجنیس از لفظے بیرون می آید، چنانکه از لفظِ پیش شینِ درست سه حرفی، نه تهجی و از لفظِ پس سینِ تمام، و از لفظِ کلام لامِ کامل و از لفظِ مجنون نونِ بے نقصان، و نامِ این صنعت موشحِ مشرح است. در صنعتِ موشح استادانِ سالفِ ایام نقشبندی که تا اکنون کرده اند، از لطفِ عمیمِ ایشان شربتِ وداد شرابِ نوشینِ ماست.

بنده آن را شرحے و کارے بهتر می کند . نه مخالف و ذمیم که هر کس روا و ناروا گوید بنشیں و این موشّحے را که از صمیم سینهٔ من است ، ببین که از شعرای پیشین بارے چنین موشحے که حرفش دُرّے است مَکنُون ندیده . خدای سلف سوالف را که در خاک رمیم گشته اند و تلخی دم واپسین از ایشان نرفته رحمتے کناد .

صنعت دیگر

بیت مستزاد را استادان ماضی چنان می آراستند که بیت بے مستزاد در نفس خویش تمام می بودے ، چنانکه مستزاد اگر بودے و یا نه بودے معنی بیت موقوف آن نبودے و درین صورت مستزاد مهمل می نمود .

امّا بنده این صنعت مستزاد را حامل موقوف انگیخت ، چنانکه بیت موقوف باشد و مستزاد حامل . تا ازین صورتے نزاید ازو معنی بیرون نیاید ، یعنی بیت بے مستزاد تمام نشود . دو بیت مستزاد این است .

تا خطّ معنبر از رخت بیرون جَست
از بادهٔ اشک خویش هر عاشق مَست

رخ گلگون کرد

در جوی جمال تو مگر آب نماند
کان سبزه که زیر آب بودے پیوست

سر بیرون کرد

صنعت دیگر

و سخنوران متقدم را صنعتے هست که لب بر لب نرسد ، اما درین میدان جولان توسن طبع مجالے دارد که شعر صد بیتی خانه به خانه جولان تواند نمود ، اما بنده از فضل صانع بے کام و زبان صنعتے انگیخته است تا بے کام و زبان

سخن توان گفت و این رباعی که لبالب زبان معنی است و دروے هیچ زبانے را جای سخن نه بر سبیل تمثیل آورده است . رباعی :

موی مه ما به بوی مے بویا به — بے او مویم موی ویم ماوا به
مائیم و می و آن مه ما باما — ما با مه ماوماه ما باما به

صنعت دیگر

صنعت معّما پیش ازین جماه به حساب جمل بودے ، یا نوع دیگر به تصحیف و مقلوب اغلاقے می انگیختند . چنانکه صریح معما نبودے و معنی زاید کم بودے ، و نام از معّما دشوار بیرون آمدے . اما هیچ کس درین صنعت چنان نام بیرون نبرد که مولانا بهاء الدین بخاری ، زیراکه معّمائے انگیخت که نام گم شدهٔ سخن وران را روشن کرد . زہے معما که مردم چشم پیش کرده برود و بر سر حرف برسد ، و هیچ سر نیاید . بنده نیز پیروی میکرد تا یک روسے دیگر روی نمود . اگرچه طرز عمامهٔ سر آمدهٔ آن بزرگ از باریکی ها بسیار طراز دارد اما تکمهٔ کلاه این ترک هم بسے می آرزد . طرز او آنست که بیت در نفس خود از روی ظاهر به معنی بر بستهٔ تمام باشد ، و ضمناً بر بعضے لفظبر سبیل ایهام حرفے چند بیرون آید . که نام دوستے بخیزد ، چنانکه این رباعی (کذا) از آن اوست :

مشک از سر زلف تو گرفتم بے شک
تا در خدے خال تو یک مو دیدم

هرگاه که از مشک شک برود میم ماند و از خد خال برود یعنی نقطه حد ماند و مُو میان حد حمود شود ومشک بے شک یعنی میم مجرد اول آمده است ، پس محمود بخیزد . بنده را مثل این معما بسیار است ، اما یکے از جهت نظر این است که :—

رباعی

دی گرد خط سبز تو می گردیدم
نام تو همی گفتم و می بشنیدم

از خطِ تو درمیانِ مو ره دیدم
باریک نمود ، ره بگردانیدم

این هم بر مثلِ اول است . نامِ مه رو بیرون می آید . این طرزِ استاد بود اما طریقے که وضعِ بنده است آن است که بیتے به نفسِ خویش و یا در غزل و یا صفتِ کسے و یا بمعنیِ دیگر تمام باشد ، و کسے را خیال نبرد در مدح که در زیرِ این خیال دیگر است ، اما چون بکاوند و بعضے لفظ که پارسی است عربی کنند یا عربی باشد پارسی کنند نامے بخیزد ، چنانکه صورتِ معنٰی ملتوی نگردد . معما باسمِ مخلص :

نامِ بتِ من که هست همچون زرِ ساو
گر دریابی زر دهمت وزنے داو
شمشیرِ زبان روان کن اندر تیزی
پس بر سر دزد مغز را بین و بکاو

و مغز را اگر به زبانِ تازی بکنند "مخ" باشد و دزد را اگر به زبانِ تازی گویند لص باشد . پس مخلص درست بخیزد . رباعی :

اے از قلمِ تو کرده نه چرخِ کهن
پیدا به عجم چشمهٔ شیرینِ سخن
تا نامِ تو روشن شود از سحرِ گری
آن چشمه که هست در عجم ماهی کن

ظاهر معنٰی این است که چشمه را ماهی کردن ساحری باشد ، اما معنٰی از روئے معما آن که عین چشمه و نون ماهی ، هرگاه در لفظِ عجم عین را نون کنند نجم شود این طریق خاص به بنده اختصاص دارد و خدای این معما را از تعمیهٔ کور دلانِ بے انصاف نگاه دارد . آمین ، یا رب العالمین .

صنعتِ دیگر

تشبیهاتِ نو بسیار است . این مجمل جمله را تحمل نتواند کرد ، اما دو سه نظیر

از برایِ یادکرد یاد کرده شد . یکے ساق را به ماهیِ سیمین که نظیرِ آن این است .

ز انتظارِ دو ماهی ساقِ تو صد چشم
بزیرِ هر مو دارم چو دامِ ماهیِ گیر

و دوم تشبیهِ مژه است به کُژّهٔ معلّقِ قصاب و نظیر اینست که بیت :

مژه هایِ کژ دلآویزت کژه هایِ دکانِ قصا بیست

سوم تشبیهِ رفتارِ معشوقست به رفتارِ کبوتر که در نشاط باشد . پیش ازین به رفتارِ کبک تشبیه کرده اند ، اما هم خود منصف باشند که کدام خوشتر ست ، این بیت از برایِ نمودار نمونه کرده ام ، بیت :

ز بہے خرامشِ آن نازنین به عیاری
کبوترے به نشاط آمد ست ، پنداری

صنعتِ دیگر

ایهامے وضع کردم که از یک وجه صورتے به عربی خوبست و کشاده و بر بستهٔ جمال نماید و از یک جهت دیگر مقالے به فارسی مرتبط و مربوط در بیان آید و پیش از منِ که شهسوارِ تیزی و پارسی ام باد پایِ سخن را کسے این ریاضت نداده بود که به یک تگ هم در عرب رسد وهم در عجم . و حقیقت است که کسے درین طریقت شروع نتواند کرد . و سخنورے به فکر خونِ دل را آب کند . تا یک سطر ازین بتواند نوشت . بندۂ خسرو درکارگاه کلک یک جزو ازین باریکها بریافت امّا چو آگهی گردانِ جزو منقش نگردد اگر نه هرکه دو کلمه را برهم توانستے زد دلقِ خود را درین اکسُون پیوند کردے .

شرحِ اینِ رساله در ترسیلِ مکتوب است و به‌کیفیتِ تمام . در دیباچهٔ این رساله همانجا تحریرے افتاده ازآن سبب زیاده تعرُّضے نرفت تا سخن به‌تطویل نه انجامد و این دو بیت از برایِ مثال آورده شد .

عربی و پارسی :

بَهاری بادَ داری شاخِ ناری   رواداری کَباری دُرتَ داری

ترجمه :

گلِ من هلاک شد در سرایِ من تیز شد آتشِ من روایت کردند
در سرایِ من بزرگانِ من که روشنائی من خیانت کرد درسرایِ من درآن سرای باش

پارسی :

بهاری باد داری شاخ ناری   رواداری که بارے در تو داری

عربی و پارسی :

بَهائی خانَ داری باہَاکُن   هوا داری و نادانی رهاکُن

ترجمه :

بهایِ من خیانت کرد در سرایِ من درآن سرا باشی
فرود آمد در سرایِ من و نداکرد مرا سرایِ خود را باش

صنعتِ دیگر

پیش ازین زبانِ شعرا که مشاطهٔ اشعار است در صنعتِ ایهام موی چنان شگافتے که دو باریکی حاصل شدے . بنده به کلکِ تیز سرِ مویِ معنٰی را چنان بشگافت که از یک موی هفت باریکی حاصل شد . اگرچه آن پران از طرفِ دو مویِ محاسن بوده اند . من گوشه نمی گیرم ، اما طراریِ من بیشترے از آنست که از پیِ این چهار و پنج موی زیادت برنج در مانده ام انصاف که در شبِ مظلم سودائے ازین موی نتواند شگافت .

این همه که موی به موی بانگِ دزدی کرده ام دهلے زیرِ گلم بود ، امّا خلاصهٔ سخن این است که اگر پیش ازین صورتِ ایهام را بدو وجه جلوه کردندے ، هرکه بدیدے متحیر گشتے . طبعِ خسرو ایهامے وضع کرد موجه تر از آئینه ، زیراکه درآئینه از یک صورت یک خیال بیش در نظر نیاید . اما این آئینه ایست که اگر یکے روی در روی نهی هفت خیالِ درست و روشن روی نماید ، و این ایهام را

ایهامِ ذوی الوجوه نام کردم . بیننده می باید که گردِ بیتِ نیکو بگردد ، و درین باب اغلاقے باشد آن از کندیِ کلیدِ خاطرِ او بود که ابوابِ بربست به غایت مغلق و محکم است ، و آنکه درآمد و بیرون شدِ مصراع ها را دریافته است . بروے به غایت کشاده است .

بازِ سر بازِ تو با سیمرغ سر بازی کند
گر تو اے شیرِ گران سر باز داری درشکار

از لفظِ ”باز داری“ چهار معنی درست می خیزد و بر لفظِ سر می باید ستاد

بازِ سر بازِ تو با سیمرغ سر بازی کند
گر تو اے شیرِ گران سر باز داری در شکار

یعنی بازرا در شکار داری

بازِ سر بازِ تو با سیمرغ سر بازی کند
گر تو اے شیرِ گران سر بازداری در شکار

یعنی کشاده داری بازرا

بازِ سر بازِ تو با سیمرغ سر بازی کند
گر تو اے شیرِ گران سر باز داری در شکار

یعنی اگرچه باز داریش از شکار

امّا از مجموعِ لفظ ’سر بازداری‘ . سه معنی دیگر می خیزد و بر لفظ گران می باید ستاد .

بازِ سر بازِ تو با سیمرغ سر بازی کند
گر تو اے شیرِ گران سر ، باز داری در شکار

یعنی سر بازنده داری بازرا مراد از سر باختنِ باز دلاوریِ اوست .

بازِ سر بازِ تو با سیمرغ سر بازی کند
گر تو اے شیرِ گران سر بازداری در شکار

یعنی اگر سرِ باز در شکار داری نظم

بازِ سر بازِ تو با سیمرغ سر بازی کند
گر تو اے شیرِ گران سر بازداری در شکار

یعنی باز را سر کشاده داری . مراد سر کشادنِ باز آموختگیِ اوست که نیآموخته را سر در کلاه دارند . نظیرِ دیگر :

پیل تنِ شاهی و بسیار ست مارا بر سریر
زین مرنج اے ابر و باغ از گویمت بسیاربار

از لفظِ ''بسیار بار'' هفت معنی درست می خیزد :

تو پیل تنی ازین مرنج که گویمت بسیار بار . یعنی گرانیِ تو بسیار گویم . تو پادشهی ازین مرنج که گویمت بسیار بار یعنی بار دادنِ تو بسیارگویم . اے ابر ازین مرنج که گویمت بسیار بار . یعنی بسیار بارنده گویم . اے ابر ازین مرنج که گویمت بسیار بار یعنی بگویم که بسیار کے بگویم ؟ اے باغ ازین مرنج که گویمت بسیار بار یعنی بسیار ثمر . ازین مرنج که ترا بسیار بار بگویم ، یعنی بسیار نیکو کار گویم . ازین مرنج که ترا پیل تن و پادشاه بسیار گویم یعنی بارها .

صنعتِ دیگر

باز به تصحیفِ غریب صفحهٔ فصاحت را بیآراستم . در اوایل لفظ مصحّف کردندے ، چنانکه هر دو معنی به پارسی یا به عربی در تصحیف آمدے و آن را برسرِ صفحهٔ که بنگاشتندے نیز پنداشتندے ، مگر در مقاماتِ حمیدی نیم سطر ورای آمده است و مولانا بهاء الدین بخاری نیز همین مقدار حکایت بنوشت که خُذْ بِیتِی مَاتَجِد که به پارسی مصحّف چنان باشد که خد بِتی مَا بجد . این لطیفه را لطیف طبعانِ مجالس و محافل ساخته اند ، تا بنده را نیز درین داعیه افتاد و باعثه این بیتِ مصحّف که یک طرف همه عبارتِ عربی و دوم طرف جمله قراستِ فارسیّت در قلم آمد.

عربی :

توآری مُرْدُنیکی تحتَ داری
و انْتَ بِرَدْهم جانی و ساهی

ترجمه :

نهان شدند پے ایشان جوانانِ من زیرِ سرای من
و تو بر دیگران ایشان گناه گاری و خطا کار

پارسی :

تو آری مرد نیکی بخت داری
و آنت برد هم خانی و شاهی

رسالهٔ دیگر به تصحیف نوشته شده است که هر دو طرف به پارسی عرضِ عرضی است ، امّا به حکمِ آنکه استادان فرقے میانِ تصحیف و تجنیسِ خط نوشته اند که تجنیسِ خط را هر دو روی رویتِ مدح باشد و تصحیف البته یک جانب مدح است و جنبهٔ دیگر به هجو نیز می کشد . این نیز در ترسیل است . ازان جمله یک بیتِ پارسی و یک‌بیت عربی این جا آورده شد . شاید که خداوندانِ کرم درین صحیفه به صفح نظر فرمایند . عربی :

حَبیبُنَا بِدَأبِهِ مُخْدُوْمْ مُوَقَّرُ الْعِزَّةِ فِی الْأَیَّامِ

ایضاً :

خَبیثُنا بِذَاتِهِ مَجْذُوْمْ مُوَفَّرُ الْغِرَّةِ فِی الآثَامِ

پارسی :

خانهٔ خلقی و به حلمِ کُهی به علو هست گیر در کَونت
خایهٔ جلقی و به خلمِ گُهی بغلو هست کیر در کُونت

نظیر دیگر

از ایهامے دیگر بر بسته کرده ام که یک طرف همه هندوئی می افتد و جانبِ دیگر پارسی می خیزد .

آئی آئی همان بیاری آیی ماری ماری براه موری مائی

حاصل در پارسی و عربی چون ثباتے بود بیانے کرده شد ، تا اهلِ این کار را تفنّنِ بنده یقین گردد که من درین مراحل زاد و راحله برده ام و ازین کتب فراوان مراحل شده . اگر در عربی بنا بر قصورِ تحصیل تقصیرے رفته است ، بینایان دانند که در پارسی عذرِ آن چگونه خواسته ام .

قطعه

تازی سوار ارچه نیم در پارسی دام هنر
روم و خراسان هم خوش ست ار در عرب نبودگذر
آنگه تهِ دریا نگر بسیار خاک اندر گهر
ز انصاف اگر داری نظر خُذ مَا صَفا دَع ما کَدَر

بعضے اهلِ نمایانِ اهلی مزاج که به بلایِ بلادت گرفتارند برما گرفت آن آرند که فلان جز فارسِ میدانِ فارسی نیست و در عبارتِ عربی چندان عُلوے و غُلوے ندارد و جوابِ آن خرانِ دهان بسته جوواب است. می خواستم که سکوت را شعارِ خود سازم که جوابِ احمقان خاموشی است . اما خنکیٔ سخنِ ایشان نگذاشت که پوستِ شان بیرونِ کنده بیگذارم . جواب این است که من با پارسی گویان شیراز و گوا شیر و شیرین‌سخنانِ سمرقند و قندهار تلخی ندارم ، امّا سخنِ راست اگرچه تلخ باشد باید گفت ، که اَلْحَقُّ مُرٌّ . در همهٔ خطهٔ هندوستان سوادِ اعظم دهلی است و منارهٔ او ستونِ آسمان و کتابهٔ آن مناره إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِی لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ تخت گاهِ چندین سلیمان مکان بوده که اگر باد هر روز درین شهر یک ماه راه تا بامداد رود و یک شبانگاهِ تا بامداد در شهرِ دیگر باشد و شبانگاه در شهرِ دیگر غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ.

زهے دریابارے که به بزرگیِ خویش در عالم نمی گنجد ، درین از شعرِ عربی و پارسی چندانند که از عروضِ عرب تا بحُورِ چین نباشند ، امّا چون آنچه در شعرِ

عربی به استادی مخصوص اند در خیال‌انگیزیِ آئین هایِ عرب دارند و در همهِ دابِ ادب واقف بلکه در شعرِ عربی چنانند که اگر مُتَنَبّی زنده بودے تیغِ محرابیِ زبانِ ایشان را بجایِ سیف الدوله مسجودِ خود ساختے ، و ابیوردی دفترِ خود را همچو اوراقِ گل پاره پاره کردے.

یکے ازآنها بر جیسِ فلک منزلت شهابُ الملّت والدین که شهابِ ما فلک از آتشِ او صد بار دیوانِ خود را سوخته است که اگر آن سلیمانِ ممالکِ سخن را عزیمتِ جمع کردنِ دیوان بودے ابن جنّی را جان از تن رفته در تن حاضر گردانیدے و امرء القیس چون قیس مجنون گشتے. هر شعرِ بلند شهابِ آسمانی است پر کواکب و خلقے دیوانهٔ او. بعضے شیاطینِ انس سمع می نهند و استراقے می کنند. از سرقهٔ ایشان خدای نگاه دارد ؛ حَفِظْنَاهَا مِنْ كُلِّ شَيْطَانٍ رَّجِيمٍ ۝ إِلَّا مَنِ اسْتَرَقَ السَّمْعَ فَأَتْبَعَهُ شِهَابٌ مُّبِينٌ ۝

و دیگر بحرِ نحریرِ فضل کبیرالدین محمد ، محمد عراقی ، کلاه پوشے که موجِ دریا باچندان پهنا کنارهٔ زبده ایست از قباحهٔ تبحر او . زهے گوهرتاجے که عمامهٔ مشتری با چندان سرآمدگی تکمه ایست از کلاه آن سرے. هان اے جادودانِ عرب به بندگی و استادیِ او اعتراف کند . إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ . در مصرِ جامعِ دهلی سحرهٔ عرب بسیارند. هر بار که یدِ بیضاء این دو همدست بدیدندے . روی در رویِ یک دیگر آوردندے قَالُوا إِنْ هَٰذَانِ لَسَاحِرَانِ يُرِيدَانِ أَن يُخْرِجَاكُم مِّنْ أَرْضِكُم بِسِحْرِهِمَا دیگر مبارزانِ ممالکِ حماستِ فضل که بر مرکبِ تیزی سوارند ، که اگر حدِ تیزیِ زبانِ هر یکے در قلم آرم قصه دراز شود و اغرض باز بمانم. الغرض پایهٔ ایشان بلند است و مرا آنجا ها سخن نرسد. ماند هر که از شعرایِ پارسی تمام زبانست نه نیم کله ، حال است نه ماضی ، معروف است نه مجهول ، اگر از شعرایِ پارسی و عربی دعوی پیش آرد ، اینک حجّتِ قاطعهٔ زبانِ برّان منِ بنده بدین تیغِ گوشتین قبالهٔ دعویش را تمام حک

کنم که اگر در نخلستانِ عرب ولادت نیافته ام که رُوحُ القدس در گوشِ مریم حاملهٔ طبعِ من به گاهِ جنبشِ قلم فرو خواند که وَ هُزّی اِلَیکَ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَیْکِ رُطَبًا جَنِیًّا خداوندِ جان بخش هم در هندوستان به دمِ مسیحی نیابتِ رُوح‌الله بخشیده است ، تا استعارتِ این حالت در حقِ من درست می آید ، اِنّی عَبْدُاللهِ آتَانِیَ اَلْکِتَابَ ○

قطعه

گر آب خورد ترا سوی چاهِ زمزم برد
مرا بخانه نشسته رسید زمزم تو
تراست گر دمِ عیسیٰ[4] است در دهان مارا
نصیبِ زندگئے هست نیز از دمِ تو

اگرچه چون یراع را سر نگون کنم درخواندن و نوشتن عاری بود. امّا عاری بودنش نگذاشتم که عارے بزرگ باشد و در کارِ لفظ و معنی به مقدار آنکه غاری نباشم و عاریتے و غارتے نکنم ، رنجے برده ام در سبعیات. و از آنجا که سبعیاتِ من است پنجه در زده ام ، و از ذوالرمّه سر رشته دریافته و از مجنون سلسله جنبانیده و از باریک بافیهای حریری نیز برهنه نیم. شعرِ عربی هم بلخیانه در دیگِ سودا توانم پخت. امّا چون چاشنیِ من از طریقِ پارسی بوده است و غلطیدنِ من هم درآن امواجِ طبیعتِ من از آبِ حوضِ سلطانست. هرگز از دجلهٔ بغداد نجنبم و از رودِ نیل نجهم که نباید لغزیدنی باشد ، و میدانم که طبع در روانی چنان هست که به اندک جنبش بسیار وادیِ عرب را در تواند رسید.

امّا چون از عمر یک چهل در شمار آمد و امهات طبایع از جملهٔ طفولیتم بیرون آوردند ، و آن زمان ایامِ فطامِ شیرخوار گیست. اگر در بلاغت صورت دیو بازی داد رجولیت است. هنوز چند خوابِ پریشان تواند دید. بیت :

رَو بُشو دست ز شعر ارچه بود آبِ حیات
شرع را باش که از شرع توان یافت نجات

اگر بر عمارتِ عمر اعتمادے بودے بروانی روایت نیز مجلدے مخلد گردانیده شدے. اما هم به نموداریِ پنج و ده بیتے مبتدیانه و پارسیانه بسنده شد. نمودار اینست.

ذَابَ الْفُؤَادُ وَسَالَ مِنْ عَیْنِ الدَّمِ وَحَکَی الْمَدَامِعُ کُلَّمَا اَنَا اَکْتُمُ
اَفَا نَیْتَ عُمْرِی یَانِهَایَةَ مُنْیَتِی حَانَ الزَّمَانُ وَ لِلْمَنِیَّةِ اَسْقَمُ
وَاِذَأَبْحَثُ لَدَی الْوَرَا کَرْبَ النَّوَایٰ تَبْکِی الْاَحِبَّةُ وَ الْاَعَادِی تَرْحَمُ
یَا عَاذِلَ الْعُشَّاقِ وَ عِنِی بَاکِیًا اِنَّ السُّکُوْنَ عَلَی الْمُحِبِّ مُحَرَّمٌ
مَنْ بَاتَ مِثْلِی فَهُوَ یَدْرِی حَالَتِی طُوْلَ اللَّیَالِی کَیْفَ بَاتَ مُتَیَّمٌ
یَا صَاحِ لَا تُطْعِنْ عَلَیْنَا لِلْهَوٰی هٰذَا مِنَ الرَّحْمٰنِ حُکْمٌ مُحْکَمُ
لَا تَشْرِبَنَّ مُدَامَ وُدٍّ خَرَا یَدِ قَدْ دَقْتَهُ اَرَیٰ الصَّبَایَتِ عَلْقَمُ
مَا جَاءَ صَحْبِی وَلْ را حَلْوا مِنْ بَیْنِنَا جَاءَ الْبُهَارَ وَقَدْ تَبَسَّمَ جَرْجَمُ

حقیقت اینست که این طریق را نیک نمی دانم. امّا از برایِ آنکه نیک ندانم ، این چند بیت که ثبت افتاد چون معذرتِ خود کرده ام ، شاید که دانایان معذور دارند ، و بر نادانیِ من ببخشانید و هر چه بر من خواهند گرفت بر خود گیرند. بیت :

ترک هندُوستانیم ، من هندوئی گویم جواب
شکّرِ مصری ندارم کز عرب گویم سخن

جزوے چند نظمِ هندوئی نیز نذرِ دوستان کرده شده است . اینجا به ذکرے بس کرده ام و نظر بر نظیر نداشت که لفظِ هندوئی در پارسیِ لطیف آوردن چندان لطفے ندارد مگر به ضرورت ،آنجا که ضرورت بوده است آورده شد. بیت :

چو من طوطیِ هندیم راست پرسی
زِ من هندوئی پرس تا نغز گویم

ذکرِ ترتیب سه دیوان

پیش ازین از پادشاهانِ سخن کسے را سه دیوان نبود ، مگر مرا که خسروِ

ممالکِ کلامم. مسعودِ سعد سلمان را اگرچه هست، امّا این سه دیوان در سه عبارتست عربی و پارسی و هندوئی. در پارسیِ مجرد کسے سخن را بر سه قسم نکرد جُزمن که درین کار قسّامِ عادلم. ع:

قسمت چو چنین بود چه تدبیر کُنم

صرافان معانی دانند که در دُرجِ خزائنِ سخن چه صرفهٔ عجب انگیخته ام. سهمِ اول تیرِ کودکانست که از جنبِ خطا و صواب بیرون پریده است و هرچه نثر بود به چشمِ باریک بینی واست کرده ام و از آتشِ دل تاب کشیده و به نامِ تحفة الصغر نشان کرده تا هرچه یک انداز است هم درین کیش سپری شود تا صاحبِ غرض برمن که نشانهٔ مَن صَنَّفَ فَقَدِ اسْتَهْدَفْ شده ام تیرِ سپری نزند و

بحیرهٔ دوم وسط الحیٰوة است و آن مأُ الحیٰوة است که از عینِ عنفوانِ شباب چون سیاهیِ قلم از درونِ پرخون قطره قطره چکیده است و ازآن چندین بحرها لبالب شده و من که در تراشیدنِ صنعت دستیارِ پورِ نجّارم سفینهٔ ساخته که هم برکتفِ ما زیبد تا هرکرا برین معبر گذرے باشد رختِ حیات به آسانی به کران تواند بُرد و اگر از آشنایِ شعر دور بود روشِ بحر را هم بدین سفینه پیشِ مُعلّمِ پخته درست تواند کرد و اگر خود مُتعطّش باشد، آبِ خوشی تواند خورد. بیت:

آبِ خوش گر خواهی اے تشنه به دریایِ من آی
زانکه از دریایِ عالم کس نخوردست آبِ خوش،

امّا سفینهٔ آخر بحریست زاخر و محیطے است پر از سلسبیل و کوثر. بهشتے بے قصور و هر بیتے ازآن بیتِ معمور. بوستانے که هر گل از اوراقِ آن سر دفترِ ابیوردیست و هر سبزه درو از نجومِ انوری و رقمِ تقویمِ بوریحان بدری است به غُرّة الکمال آراسته، بلکه آفتابے است با هزار مطلع روشن خاسته.

قطعه

بخ بخ اے غُرهٔ میمون که ز نُور
شرق تا غرب جهان را بگرفت
آن جهان نیز گرفتن می خواست
که ادب جَست و عنان را بگرفت

آن همه بالا و فرو که گفته شد لافِ بے پایانست یعنی لاست و مارا از راهِ صدق غرض از پرداختِ سه دیوان آنست که آنچه حشوِ اول است همه در دفترِ قدیم به استیفأ رسد و چون رقمِ صغَر برسرِ آنست اگر سهو و خطائے رفته باشد اصحابِ دواوین، جایزهٔ اغماض دریغ ندارند و آنچه شترگربهٔ مستی و شیرگیریِ شباب است آنرا نیز رنگے داده شد، تا اوساطِ مردم را صید کنم، اما از مکابرهٔ گرگانِ کهن می ترسم که در بندِ بُزگیری باشند. از شیرانے که بوی آهو در یابند اگر آهو گیرند، باکے نیست، زیراکه این سواد تمام پر از آهو ست. انگشت بر آهو نهادن چنان باشد که بر روی پر ز خالے نهادن. غلامِ شیردلانے ام که از سلسلهٔ انصاف جنبند و درین معنیِ غریب چون سگانِ غریب دشمنی نکنند. بیت:

اگر مردمی نیست اے گرگِ جنگی
مکُن بارے آن چشمها را پلنگی

و آنچه نزدیکِ من مغزِ سخن است که بدان چرب زبانی می کنم و از استخوانِ سینه به چندین گداز بیرون کشیده، اینک برین صحن که خطابِ غُرّة الکمال دارد فرو ریخته ام. از پالودهٔ خامِ تحفة الصغَر و لقمهٔ ترکی جوشِ وسط الحیٰوة بجهتِ آن جدا کرده ام که چاشنی گیرانِ دقایق را در مذاق مذوق نماید و در نواله استخوانے و در زیرِ دندان سنگ ریزه نیاید که هرکه این‌زیربارا فرو بالا کند تا آب ریزِ این نقش گردد، یعنی هر سه که هر یکے حلاوتے

دیگر دارد در هم آمیزد. آن قلیه‌خوار را از برای ابن باخیانه دشنامِ هرویانه از زبانِ قایل لایق باشد.

گفتار در ذکرِ سرگذشتِ حالِ خویش و پیوستن به ملوک و سلاطین و مشهور شدن

حمدِ وافر و ثنایِ اوفر و آفرینِ فراوان آفریننده را که چندین عوارفِ عرفان در حقِ منِ ناسپاسِ ناحق شناس ارزانی داشت و در بهترین صفتے از صفاتِ انسان که آن را نطق می گویند بخشے تمام بخشید. زهے کمالِ قدرتِ ربانی که از شکسته زبانی چون منِ زبان دانے را در سخن آورد. پدرم سیفِ شمسی که نورِ پیشانیِ او تیغِ آفتاب بود و به صف شکنی اشتهار یافته. بیت:

جهان به قوتِ او می گرفت التتمش
که بر کشید خدایش به قبضهٔ قدرت

عجب سیفے که با چندین صفت گوهرِ پاکش چنان بوده که هرگز سقطے از زبانِ او بیرون نیامدے. ترک در خواب فرشته باشد او در بیداری فرشته بود. از بالا آمده آنچنان فرشته را جز در خواب نتوان دید. صفتِ ملَکی را در طاعت چنان ملکه کرده که در حورِ سیه چشم چشم سرخ نکردے. هم از طریقِ دنیا امیر بود، هم از جانبِ عقبٰی صاحبِ ولایت. با آنکه امّی بود، همه همّتش بر آن منحصر بودے که منِ بیحاصل تحصیلے کنم. در آب و گلِ من این همه کاشته‌های او است که بر می دهد. الٰهی چون مرغزارِ دنیا را بدرود کرد در گلزارِ آخرتش ورود باد. آرے اَلدُّنْیَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ. از بس که شهدِ شهادت در مذاقِ او بغایت شیرین بود جانِ شیرین هم برسرِ آن شربت کرد و آبِ حیاتِ بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ نوش فرمود. نوشش باد. بیت:

سیف از سرم برفت و دلِ من دو نیم ماند
دریای من روان شد و دُرِ یتیم ماند

منِ بنده درآن ایام هشت ساله بودم. اما به چهارگانیِ ثابت ثابتاتِ هشتمِ فلک را پایمال می کردم، تاپای در نهم نهادم درآن صغرِ سِن که دندان می افتاد سخن می گفتم و گوهر از دهانم می ریخت. چون ابرے که من قطرهٔ اویم از سرم برفت یتیم ماندم. جَدّم گرد آورد و در سلکِ خدمتِ خود منسلک گردانید. بختِ من بود که جَدّم برسرِ من بود. آن جد نبود بلکه دولتے بود، صاحب دولتے چون چترِ سلطان سپاه دولت، عمادالملکِ چهارمِ پایهٔ تخت اگر نشانِ سلطانی نداشت بارے سلطان نشانی داشت. از فراخ دستی همهٔ مملکتِ هندوستان را در مشتِ خود درآورده در پرده کارِ تخت همه او می کرد، اما از برایِ مصلحت را که مفسدان مفسدت نکنند خود را به شغلِ عارضی مشغول می داشت. زهے راوتِ عارض که در کار آرائیِ مملکتِ هند همه تن رای بود، چنانکه اگر خواستے رای را بگر دانیدے یار کردے. صد و سیزده سال عمر یافت. هفتاد سال عارضِ ممالک بود. زهے راوتِ عارضِ عرضِ دیر بقا که صد هزار جوهر را پیشِ او بقائے نبود بلکه چندین جوهر را ریسمان در گلو کرده بود و در سلکِ سفته‌گوشانِ خویش درآورده دویست بندهٔ ترک و دو هزار هندو و هزار سوار را در ظِلِّ ظَلیلِ علمِ عالی هر سال چندان کلاه و قبا می داد که برهنگیِ جملهٔ یکه قبایانِ عالم پوشیده می ماند. هر بار که آن عارضِ ابرِ سپاه بر مسلمانان بارانِ رحمتِ عام باریدے از بس که بارشش عام بود، کفرهٔ هندهم به همهٔ ابواب فتحِ بابے چشم می داشتند. بر ایشان نیز می بارید، لیکن تیر و سنان فَلَمَّا رَأَوْهُ عَارِضاً مُسْتَقْبِلَ أَوْدِيَتِهِمْ قَالُوا هٰذَا عَارِضٌ مُمْطِرُنَا و اگر صفتِ خوردنیش کنم، خود گوشهٔ کندوریش با دامنِ قیامت پیوسته است. آن قدر در همهٔ سبزه زارِ زمین ترب نباشد که هر زمان از خانهٔ آن ولی نعمت بے برگان‌را برگِ تنبول می رسید. آن همه نان دهش مونسِ تربتِ او باد.

منِ یتیم را آن کریم در کنفِ پرورش می پرورد تا پرور شدم. بیست ساله بودم که آن بزرگ صد و سیزده ساله شد، و در بهشت که هزار ساله راه درمیان بود به یک نفس برسید. زهے قادرِ قدیمے که در دم زدنے هزار ساله راه چشم پیش کرده برده بودش.

بیت : تو هم آنجا رسی بلے بے پای
دیده یک دم ببند و باز کشای

بعد ازان تعلق به فتراکِ دولتِ خانِ معظم کشلیخان به عرف چهجو کردم ، و ازآن دست آویزِ عاقلانه با عنانِ فلک دوال بازی آغاز نهادم. حالی که بدو لاحق شدم ، الحق که آن علاقه مرا عاقلهٔ صحبتِ او گردانید. به قدرِ دو سال قصیدهٔ چند حالی که حولیِ دیگران توان گفت پیش کشِ آن بساطِ انبساط کردم. پیوسته بوستانِ مجلسِ آن سروِ کشیدهٔ بار جارا به نسیمِ سوسنِ زبانِ خویش تازه می داشتم ، تا روزے شاهزادهٔ خورد بغراخان بزرگی فرمود و در خانهٔ خانِ معظم کشلیخان که ابنِ عمِ او بود مهمان آمد پنهان ترے و بدان سبب که از عشرتِ ایشان مدام دور به سلطان می رسید ، از حرفا خلوتیے چند در برابر و از ندمأ شمس الدینِ دبیر و قاضی اثیر بر اثر درآن قرانِ سعدین و اجتماعِ نیّرین ثریاوار مجتمع بود.

من که عطاردم شرفے داشتم و ازآن طرف آن دوگانهٔ یگانه نوبتِ سخن به پنجگانه کرده و ازین طرف منِ بنده در هر چهارگانی کوسِ هزارگانهٔ سخن چنان می زدم که ایشان را نوبت نمی دادم ، چنانکه از دبدبهٔ طرفینِ آن هر دو نوبت زن سنجر غلام و هم بندگانِ نوبتی را گوش باز می شد . دو ابرِ دریا بار حاضر و سخنوران چون صدف دهن کشاده چندان بباریدند که هر چه در روی زمین بود تر کردند. زهے زر فشانی که نرگسِ بینندگان از خیالِ دینار یرقانی بود و از بارِ زر دامن ها چون دامنِ گل صد پاره می شد. از بس که حلوایِ سخنم بغرا خان را به مذاق افتاد ازآن نواله هائے که در خورِ پادشاهان باشد یکے طبق پر از تنکهٔ سفیدِ جغراتی فرمود تا پیشِ من آوردند که این تتاجِ بغراخانی است وجهِ مطبخِ خویش کن. مرا ازان دقیقهٔ پخته که از نقرهٔ خام نباتی تر بود درم خریدهٔ بازارِ بندگی گردانید. خانِ ما در مزاج بغایت غیور بود اثرِ تغیر در بشرهٔ او ظاهر گشت. منِ بنده دریافتم و از هر درے در آمدم جانبِ خود ره نداد. چند روزے بگذشت ، گذشته ها هنوز از خاطرش نگذشته بود. خواست که مرا

نشانهٔ بلا سازد و سهمے زند. خیالِ آن سهم در دلم بگذشت ، دروئم خسته شد ، چون تیر بجستم و خله کردم و بر عزمِ خدمتِ ملوکِ سامانی راهِ سامانه پیش گرفتم. محمود سلطان خود بندهٔ سامانیان بود . چندین آزادی هایِ بنده تقریر کردند که شاهزاده را بندهٔ بنده ساختند. در حال بنده را پیش بردند وکار خود پیش ازآن پیش رفته بود. بنده به ندیمیِ خاص مخصوص گشتم ، و بر قاعدهٔ خدمت قیام نمودم. روز بروز کارِ من براوج می شد . ناگاه اعلامِ اعلیٰ از دارالملکِ دهلی بے دارادار به سمتِ لکهنوتی عزمِ جزم کرد ، و با دریائے از شمشیر زمین قطع کنان سویِ دریایِ مشرق روان شد. شاهزاده مستعدِ نهضت می شد که مستدعی برسید. در زمان بر حکمِ مستدعیِ اعلیٰ به استعدادِ بے اعداد ، به حضرتِ جهانبانیِ بانیِ جهان پیوست. مدتِ یک سال راه می بریدم ، هنوز راه را مقطع نبود. حاصل ازآن سویِ لکهنوتی صد و پنجاه کُره که آن می بریدم کَره نبود ، جبر بود بے کره و جز تا جاله و تملیت پالان از پشتِ ستوران فرود نیامد. زمینے پر از هندوانِ گو مزاج پشت به جاله و تملیت آورده و از پشتیِ آن زمینِ پای گیر کمرِ جنگِ رویا روی بر بسته زیرا که خلاے بود که اگر پرنده درآن خلاب افتادے ، چون مگس در جلاب گرفتار بماندے. آبِ سیاه و گلِ تیره که گویند همان است. القصه قصه دراز است و بازِ سخن را مجالِ پرواز نه. خلاصهٔ چاشنی آنکه طغرل را پرکم کردند و شاهزاده که به دعا و زاری در حضرتِ خیرالناصرین می گفت وَاجْعَلْ لِی مِنْ لَدُنْکَ سُلْطَاناً نَصِیْراً به اقطاعِ لکهنوتی چترِ لعل چنان بلند شد که فرقِ فرقد سایِ او به پردهٔ اطلس برسید. ملک شمس الدینِ دبیر و قاضی اثیر خواستند که به لباساتم دامن گیری کنند ، اما فراقِ عزیزانم که دامن گیر بود ضرورت یوسف وار ازآن چاهِ زندان سویِ مصرِ جامع روان گشتم و در سایهٔ عَلَمِ ظلِ الٰهی در شهر پیوستم. هم دران شهور خانِ بزرگ که قان ملک از فتحِ دمریله در رسید ، و آوازهٔ رسیدگیِ سخنم برو رسید خواست از میوهٔ پختهٔ سخنم بر رسد ، خانه پختے چند آنچه به بود پیش بردم ، و به مجلس خانهٔ خاص قبول افتاد و به شرفِ تشریف و صله موصول گشتم. کمرِ بندگی برمیان بر بستم و کُلاهِ ندیمی بر سر نهادم. پنج سالِ دیگر پنج آبِ مولتان را از

بحورِ لطائفِ خانی آب دادم ، تا ناگاه از حکمِ محکمِ حکیم آن اخترِ شرف را با مریخِ نحس مقابله افتاد ، و وقتِ زوال رسیده بود که کوکبهٔ منحوسِ مریخیان در رسید. بوقتِ غروب آفتابِ مشرق از گردشِ چرخ فروشد . جهانے پردلان سهم خورده افتاده بودند ، و طبقِ زمین پر از کاسه هایِ شکسته شده و اجل خود را درآن میان کاسه کجانهم کوزه کجا ساخته . آسمان خاک می خورد و آفتاب طشتِ خون فرو می برد . بیت :

چگونه شرح توان داد آن قیامت را
کزان قزع ملک‌الموت خواستے زنهار

درآن کانونِ بلا مرا نیز رشتهٔ کافران گلوگیر شد ، امّا چون خدای رشتهٔ عمر دراز داده بود ، خلاص یافتم و آن شه رہِ بلارا لا زدم ، و به تماشایِ قبهٔ‌الاسلام آمدم و زیرِ قدمِ مادر بهشتی شدم . اورا خود حالی که چشم ها بر من اُفتاد دو جویِ شیرش از اشفاق روان شد. بیت :

بهشت زیرِ قدمهای مادرست مدام
دو جویِ شیرِ روان بین از و نشانِ بهشت

چندگاه بدیدارِ عزیزِ مادر و عزیزانِ دیگر در قلعهٔ مومن پور به عرف پتیالی بر لبِ آبِ گنگ روزگارِ خوش کناره می کردم . درین میان ناگاه سلطانِ عادل غیاث‌الدین طبلِ رحیل فرو کوفت. و عَلَمِ دولتِ مُعزّی برسرِ آفتاب سایه گسترد .

بنده را طلب فرمود. درآن ایام ملک نظام‌الدین داد بک عاقلهٔ ملک و علاقهٔ تخت بود و به سببے از منِ خاکی پرغبار . گفتم نباید که عقیلهٔ انگیزد ، احتراز حرزِ خویش ساختم و در سایهٔ ابرِ دستِ حاتم خان پناه جستم ، و ازآن کف دریا موج چندان کشتیِ زر یافتم که اگر آنرا بادبانِ هباءً منثوراً نکشادے و یا آنکه لنگر کردے هم زادگانِ من توانستندے که عمرے رو به آب به کران برند. یک چندے کلاهِ ندیمی را در خدمتِ او بر سر کردم ، تا ناگاه مجلسِ نظامی

به بوستانِ فردوسی جایِ خوش کرد . در حال به منادمهٔ کیقبادیِ مُعزّی شدم ، و تقربے تمام حاصل گشت ، حاصل چون دور دورِ او بود ، روز و شب با معاشِ ملوک به معاشرت مشغول بودے. ناگاه ساقیِ دور شربتش چشانید که ازآن شراب چشم باز نکرده قرة العینِ او شمس الدین بر سریرِ پادشاهی طلوع فرمود و الحق شایسته خانِ والا که در پیروزی آسمانے بود به پشتیبانی او را در کنار گرفت . بنده خسرو به عطاردیِ آن آسمانِ پیروزی کمرِ جوزا بر میان چست کرد و ندیمِ با حضرتِ باعزتِ فیروز شاهی گشت . از سرسبزیِ بختِ بنده رایتِ پیروزهٔ فیروز شاهی به چترِ سیاه بدل گشت و از کرمِ ذوالجلال جلّ جلالُه سریرِ سلطنت را به قدمِ رفعت پایه بلند گردانید و آوازهٔ خطبهٔ جلالِ جلالی را از منبرِ نُه پایهٔ فلک بگذرانید . عالمے را در ظُلِّ ظلیل مظلهٔ معدلت سایه پرورد امن و امان ساخت . الٰهی آن سایهٔ رحمتِ خویش را از سیه روئیِ آفتابِ قیامت در پناه داری . بنده خسرو اگرچه همه وقت استناد به مسندِ پشتیبانانِ ملک داشته است و همیشه همنشینِ شاهان و هم زانویِ شاه زادگان بوده ، اما براوجِ ناموری برکشیدهٔ تربیت و مرحمتِ این پادشاهِ رحیم است و کریم که اعلم السلاطین است و از پادشاهانِ متقدم و متاخر کسے ازین نوع سخندان نبود و نبوَد . سخن در دانشِ شعر است ، چنانچه حقیقتِ سخنِ بنده است به حقیقت هم بدانست و هم به اندازهٔ استحقاق عاطفت مبذول فرمود . از کمالِ نوالے که درحقِ اهل کمال خصوصاً در حقِ منِ ناقص ارزانی داشت اگر وصف کنم در مبالغتِ شعر نگنجد . فلک را که دشمنِ کاملان است از غایتِ تحیّر دوران آورد . خواست که در غلطد اما هم برکرمِ او تکیه کرد ، آنگاه پای راست توانست نهاد . بیت :

از بخشش و بخشایشِ آن شاه به مجلس
عالم همه رُو تازه چو نوروزِ جلالی است

مراد ازین قصهٔ مشروح که تا محشر مشرح خواهد ماند آنکه سخنِ بنده که در بارگاهِ پادشاهان بر آسمان بانگ بر زده است دهلیزی نیست که پسِ پرده گویند . اینک مردانه پرده از پیش برداشتم تا هر زن و شے که با من درین پرده بانگ

دزدی کند از جنبشِ سخن که چون باد روان ست ستر از رویِ او بر گیرم. بیت :

بعهدِ من هر آنکس کو بر آرد گردنِ دعوی
نه از تیغِ زبان هے هے که از کفشش ز نم گردن

اگرچه در چشمِ نابینایان نقشِ اشعار عارے دارد ، امّا اشعارِ کاتب از اِشعارِ شعرأ عاریست که جز ممدوحِ محمود را که در سلکِ مادحانِ او بوده ام محمدت نکرده ام و این ممدوح پادشاهے بوده است و یا پادشاه زاده که بنابر اِخلاصِ خدمت به تخلصِ اُو التفاتے نموده ام یا بزرگے را که ممدوحِ خورده دان بزرگ داشت فرموده است و بنده را به نظمے در تحریرِ آزادیهایِ اُو اشارتے ارزانی داشت ، آن تحریر را به ربقهٔ رقّیت سر در آورده ام ، و از عسلِ بے نحلِ خود به قدرِ سرِ مگسے در قدحِ مدحِ او ریخته ، چنانک بسببِ حرفِ معنویِ ضمیرِ من اسمِ مرفوعِ اُو به تائید متصّل گشته است ، بے آنکه اسمِ صلهٔ درمیان آید ، اگر فرا خورِ همتِ معلّا مع لامَنَّ خدمتے کرده است و خدمتی پیش آورده ، اگرچه هزار تنگهٔ نباتی بوده است بهایِ کاغذِ شکر پیچِ شعر بیش نبوده است که قبول افتاده است و از ثمنِ ابیاتِ بابها که در دکانِ سواد بے بها است بکُلّی برخاسته شده . بیت :

یک بیت را ز من نتواند خرید کس
زیرا که کس بهشتِ برین را بها نکرد

چندین تشبیبِ غریب که درین کتابِ غرایب مکتوب است و چندان تشبیهِ عجیب که درین کتابهٔ عجائب مکنون است تعمیه گرانِ بے دیده در نظر نخواهند آورد و همانجا که عینِ عیب است دیده درآن خواهند نهاد. هر آینه هر لفظے که مرتب باشد چون کسے که قلب خواند مبتر شود و هر نظم و نثرے که لطیف تر بود چون بے انصافے به مؤاخذه مأخوذ گرداند ، البتّه در دلِ مستمع آنرا ذلّے پیدا گردد. این را مثلِ راست گفته اند که بهانه جوئے را بهانه کم نیاید.

بسیار کلغند باشد اُورا در شعر ها هوسے غالب و غالی افتد و قوتِ تصنیفش ناقص و قاصِر . خود را به مؤاخذه و تخطئه درمیانِ طائفهٔ سخنوران خلط کند ، تا اورا از ایشان دانند ، چون در بینی نامِ اُو بسفاهت بر آید نه بفصاحت. هر خرے که ازین طویله است آن نعل شکنِ جودریغ را هم به تازیانهٔ سفاهت بباید ادب کرد ، زیرا که سخنِ اُو چون بانگِ خر است که اُورا همچون اوئے جواب گوید ، چنانکه در چراخورِ خران اگر یکے در بانگ آید همه دربانگ آیند. مردمی این باشد که اگر خرے نعرهٔ ناهنگام زند ، اورا هم به خرے دیگر حواله کنند ، امّا اگر ناظمے مدعی به معارضه عرضِ هنرے کند و از کمالِ نقصان و از افزونیِ کاهش سخنم را در زبان گیرد و انگشت برحرفِ من نهد و سخن چینی کند ، در معنی صورتِ این حال و حجتِ این مقال مقولے معقول در خاطر می گردد ، و آن اینست که آن حال از سه حالت بیرون نباشد ، یا سخنِ او به از سخنِ من است یا برابر و یا کم. بیش ازین نیست که اگر مصنفّاتِ اُو به از تصنیفاتِ من است خود چون به منصفان رسد محقق است که همان قلمِ ایشان حرفِ کاتب را قلمِ نسخ خواهد کشید و تمیزِ راجح و مرجوح همانجا پیدا خواهد شد. اُورا از زبانِ خود دلِ من رنجه نباید داشت و اگر کلامِ اُو مساویِ کلامِ من است خود هر هنر و عیبے که کسے در گفتارِ من بیابد در گفتارِ او بیابد ، پس مخدَّراتِ پردهٔ دلِ مرا درین صورت خالِ عیب نهادن بر وجه نباشد و اگر درین معنی که بالا رفت از من فروتر است ، هرچه گوید بحلش باید کرد . دمِ آن بیچاره از خوردنِ غصه تا به لب رسیده است و شکمش آماس گرفته که اگر بادِ درونهٔ خود بیرون ندهد ، از پُری بترقد و بمیرد.

قطعه

در کمالِ من آنکه نقصان کرد
هست نقصانِ حالِ ابتر او
بد نگویند نظمِ خسرو را
گوید آنکو بداست گوهرِ او

که اگر بَد بُدے کجا رفتے
شرق تا غرب گفتهٔ تر اُو
گر خطا مصطلح شود بمثَل
نبود نامِ نیک در خورِ اُو
در صوابم کسے چه عیب کند
کز عرب تا خطاست کشورِ اُو
دیگرے گر به گفت و گو چو من است
گفتِ اُو گو برون رو از درِ اُو
هر که او سویِ آسمانِ بلند
خاکے انداخت خاک بر سرِ اُو

نیکو آنست که هر بدو نیکے که از جنسِ متولات است بر صحائفِ روزگارِ منقش و منقح بخواهد ماند که اگر در حیاتِ کاتب جز مشتے مرده دلان دستِ تحسین از آستینِ انصاف بیرون نیارند ، آیندگانے که بعد از رفتنِ ما آیند چون بدین سوادِ کحلی چشم روشن کنند. یقین است که درین صحیفه به نظرِ انصاف ببینند و چون گوینده در پرده باشد از برایِ دوستی روی نگاه باید داشت و نه بسببِ دشمنی پشت به انصاف باید داد . آنچه از صدقِ حال بوَد در حال بگویند . هرچه درآن حال اصنافِ انصاف اتفاق کردند به اجماعِ جماعت همان باشد. بیت :

اگر نیکو ست ، خود از طعنِ مشتِ قرطبان رَستم
وگر خود بد بود ، مهجور ماندم وز جهان رَستم

در صورتے که اول سورهٔ شعرأ را آدم[۴] خوانده باشد ببین که از دورِ او تا حلقهٔ خلقتِ ما چندان اصحابِ کلام بوده اند. هر یکے در شأنِ خویش آیتے می دانست که مگر کلام را ختم من خواهم کرد. و چون دورِ او بگذشت ، چنان فراموش گشت که پیشِ هیچ کس حرفے از صحیفه او یاد نماند ، زیرا که چون لطفے زاید نداشت ، قبولِ قلوب نیافت . بسیار گویندگانِ بسیار گوی که همه

نقدِ عمر در دارالضربِ سخن صرف کرده باشند و چنان خامل و خامد که کسے ایشان را نداند که موجوداند یا معدوم. پس معلوم شد که معتبر اتفاق و اجماعِ جمیعِ خلایق است نه عناد و عندیاتِ رأیِ خویش که اگر جملهٔ تیغ زنانِ تازی که به جهان مشهورند چونِ امروء القیس و ذوالرّمّه و متنبّی و معرّی بشمرند بیست نیست ، و اگر نظر به پارسیان کنی هم برین قیاس توان کرد. بنگر که هر یک ازین شهسوارانِ مضمارِ ضمائر چند ضرب و طعنِ کمین ورانِ ذوالیزن چشیده اند تا این ملکِ ابدی را خطبه بلند کردهٔ که اگر هر سوارے سلسلهٔ سوادے توانستے جنبانید و درین دربار باریافتے و کلیدِ انصافِ خود بر دستِ خود بردے . همه کس خود را کعبِ زهیر او زُهری ساختے.

قطعه

اگر تحسینِ شعرِ خویشتن بردستِ خویشستے
همه کس خویشتن را عنصری و انوری داند
ولے غواص از دریا گهر بیرون کشد امّا
چو وقتِ قیمت آید ، قیمتِ آن جوهری داند

غالباً خاصیتِ شعر آنست که هر که نظمِ روان در قیدِ تصنیف تواند آورد و از دقیقه هایِ سخن اند کے تواند بیخت ، خود را از جملهٔ پخته کاران داند و گویندگانِ دیگر را لا زند و مستثنی نداند ، الّا خود را . به بد گوئیِ نیکوگویان زبان دراز کند و با آنکه بداند که کژ می گوید ، البته به راستیِ راستان رضاندهد و در جانِ با پندار و دلِ نا بیدار آن خفته را چو این مقدار تصور نباشد که هر که عمداً خود را احول سازد در عاقبتِ احوال احول شود . این همه کوری ها از آنجا می افتد که غبارِ نقار و کاویدن با یکدیگر میانِ این طائفه بنیادی است و هر جا که کاو کاو و غبار درمیان آمد ضرورت نظرِ مردمی را نورے نماند و چون مردمی و انصاف از میان رفع شد ضرورت نظر بر عیب بیش ازآن اُفتد که بر هنر . حیرانِ بے انصافانیم که عیب بستنِ دیگرے که از ایشان

دور تر است می بینند و عیبِ ایشان که با ایشان است درآن کور می شوند.

قطعه

نظر چه صرف کنی بیهده به عیبِ کسان
تو نیزداری عیب و کسان نظر دارند
همان نظر بخود انداز و عیبِ خود را بین
که تا ز تو نظرِ عیب جمله بردارند
چو عیبِ خویش بدانی وگرچه نسپریش
همان شناختنِ عیبِ خود هنردارند
یکے هنر نگرند از میانِ پانصد عیب
جماعتے که ز عیب و هنر خبر دارند
دریغ و وای کسانے که از هزار هنر
نظر بسویِ یکے عیبِ مختصر دارند

و باز بعضے مجهولان به ستم معروف از آنها اند که در هر بازارے سخن فروشی کنند و پیشِ خریدارانِ بینا به ذکرے هم نیرزند و چون نقدِ قلبِ ایشان را به سنگِ معیّران عیارے نباشد و سکه ثابت نگردد و صحیفهٔ مزخرفاتِ ایشان را که به تذهیبِ بے تهذیب لوحے ملمع کرده باشند مبصران پیشِ نظر نیارند و در طبلهٔ بطلان مهجور و مدفون بماند. از اشتعالِ آتشِ تغیر زبانها بیرون کشند، بلکه از برایِ جوشانیدنِ اهل عصر چون شعلهٔ آتش همه تن زبان شوند و به زبانِ جهان سوز به زبانیانِ دوزخ سخن گویند و هر جا که می رسند از گرمی داغے بر دل می نهند که امروز به نیِ قلم دود از اوراقِ فلان برآوردیم و دوش از آبِ غزل تخته سوادِ بهان را بشستیم. بدین موازنه خواهند که خود را وزنے نهند و هم ترازویِ سنجیدگانِ دقائق شوند و از میزانِ این مصداق بے خبر که

ترازوراست دو پله ازین سو آهن آن سو زر
گرفتم یافت آهن وزن زر قیمت کجا یابد

این قطعه در شأنِ آن معذوران معذرت است:

چونکه بستایند کامل را بزرگانِ سخن
ناقص و گم‌نام از رشک و حسد مجنون زید
خود کند آغازِ مدحِ خود که از گفتارِ من
آن فلان در آب میرد وآن فلان در خون زید
وه که آن بیچاره را خود خلق نستاید اگر
خویش را او نیز نستاید، پس آخر چون زید

اما بعد ازآنکه گردشِ سپهر هلالِ برآمده را چون به مرورِ ایام بعد از کاهشِ افزونِ خیال انگیزی انگشت نمایِ جهانے گردانید، از آنجا که رفعتِ آسمانی یارِ اوست هر چند روز برمی آید، برآمدِ او پیشتر و منزلتِ اُو بیشتر می شود و در آفاق روشن تر و روشناس تر می گردد تا از دقیقهٔ غره به درجهٔ کمال رسد و کاملِ شهر گردد و انوارِ او همهٔ عالم را فراگیرد و به عالم گیری به آفتاب مقابل شود و سوادِ اُو چنان فروغِ لطافت یابد که روزِ روشن توان خواند. در اولِ برآمد که هنوز هلال باشد، برآمدگانِ دیگر چون انجم انجمن می سازند و یکے چون پروین می خندد و می گوید که اگر آن کاهنده بدرجهٔ من رسد، شرفِ او باشد و دیگرے چون زهره زخمه می آرد و دیگرے چون عقرب نیش می زند تا آنروز که کمالیتِ او بر همهٔ جهانیان چون روز روشن گردد و آن ماهِ چهارده زرِ دوازده ماهیِ خود را به عیارِ کامل چون درستِ مغربی بیرون دهد و انجمنِ اجتماعِ تاریک اختران را دندان کند گردد و جملهٔ روشنانِ اندک نور را بپوشد پس دمِ هیچ کاذبے درآن آئینهٔ صبحِ صفا گیرا نیاید. بیت:

در شبِ چارده چون جلوهٔ مه بیش بود
خندهٔ پروین بر انجمنِ خویش بود

نے نے که چشمهٔ خورشید را تهمتِ ماهی نهادن از ماهیتِ آبِ سخن برکران باشد. روشن درونے که از هر مطلعِ او آفتابے منیر طالع گردد او را به

هلالِ ناقص تشبیه کردن از کمال نباشد. نسبت کردن به ماه ناقصانِ دزد مزاج را در خور بود، زیرا که روشِ ماه آنست که یک ماهِ تمام شب روی کند و نورِ آفتاب می دزدد تا یک شب خودرا کامل می سازد و پیشِ تاریک نوران وجاهتِ خویش روشن می گرداند و هرچند صبحِ کاذب به‌دمدمهٔ تزویر دمش می دهد. جلوه بیشتر می‌کند و می گوید که من امروز مقابلِ آفتابم. آنگه رویِ او و اینک رویِ من، تا ناگاه صبحِ صادق درگوشهای آفتاب بدمد. آفتاب بروے برآید و روی در رویِ او آرد و گرم شود. در زمان گونهٔ او بگردد و آن همه کوکبهٔ او بشکند، و از غایتِ بے‌تابی سر بیفگند و در زمین فرو رود. اکنون مثلِ ناقصانِ دزد مزاج همین حکم دارد که از شب رویِ سوادِ دیگران روشنائی گرد می آرند و خودرا میانِ جماعتِ خمول و خمود بدرآلّد جائے می سازند. ناگاه صادقے چون صبح نورِ دزدیدهٔ ایشان را در می یابد که از پرتوِ آفتابِ دولتِ کسے است که از غایتِ تافتگی تاریکی شان می آرد.

نظم

زهره چندان بود ستاره نواز — که دفِ مه برون نیارد ساز
ماه چندان شود سپهرآرای — که ز خورشید صفر باشد جای
چون زند خنده آفتابِ بلند — گم شود پیشِ ماه پنهان خند

اما سخنورانِ کامل را تشبیه به آفتاب روشن تر می آید، زیرا که چنانکه آفتاب همه وقت کامل است و عَیْنُ الْکَمال نقصان را در عین الکمالِ او نظرے نه و انفکاکِ ضوءٔ از وے تا صبحِ قیامت محال و او برهمه کس نور پاشد و نورِ او از غیرے نباشد. تمثالِ سخنورانے که در دورِ خویش یگانه باشند هم برین مثال است که آفاق در آفاق انارتِ دانائی و اثارتِ روشنائیِ ایشان تا روزِ نشور نشر است و انکشافِ آن نور از انکسافِ دَور دور و همهٔ عالم از فیضانِ بے نقصانِ ایشان مستنیر و ایشان بدولتِ خویش منیر. بیت:

کسے را که زین گونه تابے بود — نه ماهے بود کافتابے بود

چندین حلوایِ دمیدهٔ انفاس و کاسهٔ پختِ دماغ که از دیگِ سودا به کفگیرِ قلم بیرون آورده ام، از برایِ آنراست که تهی دیدگانِ معانی را چشم پرشود و از نونِ دوات و الفِ کلک نانے درست پخته گردد تا وجعِ جوع و فاقهٔ جهلِ ایشان را اشباعے باشد. این لذت اگر کسے را برسد افسوس نیست، اما افسوس ازآن کسے است که بدین لذت نرسد، بلکه این نعمت از هیچ کس دریغ نیست، اما از هیچ کس دریغ است. بیت:

لقمه ز آنِ من خورند و هم مرا گویند بد
ای مسلمانان فغان زین جمله کافرنعمتان

هر شکرِ قلم که درین کاغذ ریخته ام از نیِ قلمِ من است و عسلِ دیگران از نخل که بر نخلِ مومینِ من غوغایِ زنبور می آرند و چون خانهٔ شهدش صد هزار سوراخ می‌کنند عسلِ من بیرون می آرند و هم پیشِ من می فروشند، و من شکرانهٔ این نعمت در رویِ ایشان از شکر شیرین تر می گویم. آرے، لَئِنْ شَکَرْتُم لَأَزِیدَنَّکُم.

قطعه

کاسِ مالا مالِ معنی نیست شان کارند پیش
میهمانشان رفته و بریش شان خندیده گر
ور بقدرِ پایِ مورے شهدشان هست ز من است
خرمگس گر انگبین آرد برون، دزدیده گیر

هر سخنِ نیکو که از آنِ من شنوند از آنِ خود می گویند و هر بدے که می گویند از آنِ من می گویند و همان گفتِ بدِ ایشان گواهی می دهد برنیکو گفتِ من. بیت:

نَبَاحُ الْکَلْبِ یَشْهَدُ لَیْلَ بَدْرٍ — عَلَی أَنَّ الْکَمَالَ لِجِرمِ بَدْرٍ

فریاد ازین کلته زبانانِ نیم کلّه که زبانِ تصنیفِ ایشان در کلّه به تیغِ کَلِّ لسانی بریده است. در استغراق های من به بهانهٔ آشنائی در آیند و دزدی آشکارا می کنند و

در سفینه رخنه می افگنند و ایشان غرق می شوند . سفینهٔ بر آبِ خود می آرند بلکه سفینه هایِ سوداگرانِ این بحور را غصب می کنند يَأْخُذُ كُلَّ سَفِيْنَةٍ غَصْبًا ـ گوهرِ مرا پیشِ من بر می‌چینند و من از ایشان مهره نمی چینم ، زیرا که می دانم که این لآلی بزرگ است و در دهانِ ایشان نخواهد گنجید . بیت :

دزدمن اند جمله داند کسے که داند　　کاندر کفِ گدایان گوهر نهان نماند

از تاریخِ سنهٔ خمس و ثمانین و ستمایه که سی و چهار ساله بودم تا غایتِ شهر سنهٔ ثلث و تسعین و ستمایه که چهل ساله شدم هر نقدے که محررِ این دیوان را جمع آمده بود هم درین دفتر ثبت افتاد و بعد ازین هرچه جمع آید هم درین کارخانه خرج شود ، انشا الله تعالی .

درین دیوانِ انشأ که طغرایِ بے مثال دارد اگرچه بیشترِ توقیعت کالبدی گشت ، اما هریکے را منشورِ جاودانی توانی خواند ، چون به استصوابِ بزرگانے است که عبارت از ادایِ اوصافِ ایشان قاصر است. بر حکمِ آن منشور ولایتِ سخن که هم سیفے است و هم قلمے تا روزِ حساب اقطاعِ من است ـ بیت :

مراست تا به قیامت ولایتِ معنی　　که کلک من به سرِ تازیایه داد مرا

بزرگانے که منِ گدا این خردهٔ چندرا از دریوزهٔ در هایِ ایشان یافته ام و هم در نظرِ ایشان سره کرده ، اعتقادِ بنده این است که اگر در زمانِ ما ناقدان اند ایشانند و ایشانند که این نقدرا نیکو شناسند و هر ناقدے که ایشان را نشناسد نقدوے را در بازارِ سخن رواجے نباشد و از انجام که قلبِ سرهٔ ایشان است جملهٔ قلب های عالم را دریک نظر سره کنند و سره کردهٔ ایشان را هیچ کس قلب نتواند زد و قلب کردهٔ ایشان را هیچ کس سکه ثابت نتواند کرد.

یکے از آنها مولانا شهاب الحق و الدین ، آن شهابِ ثاقب که در لطافتِ طبع آتش پاره ایست و دردلِ شب روشن روشِ او از انوارِ غیب خبر آرد و صد هزار انجمن را گرم دارد تا جهانے ازو مقتبس گردد . إِنِّي آنَسْتُ نَارًا سَآتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ أَوْ آتِيكُمْ بِشِهَابٍ قَبَسٍ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُوْنَ و دوم قاضی سراج الملة

که نورِ سراج امتی از زبانِ او به طاق فلک سرکشیده است و بروجِ سما را روشن گردانیده اورا سراج نتوان گفت ، بلکه قمرِ منیر توان خواند . تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوْجًا وَ جَعَلَ فِيْهَا سِرَاجًا وَّ قَمَرًا مُنِيرًا نور الله قبره و رضی الله عنه و ابیه سوم برادرم تاج الدینِ زاهد که میانِ پادشاهانِ سخن آن سرآمده را فرق مسلم است ـ اگر اخوانِ موافق آن یوسف لقارا هزار جان بها کنند ، هم چنان باشد که یوسف را به فده درمِ قلب خریده باشند ـ

وَ شَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةً وَّ كَانُوْ فِيْهِ مِنَ الذَّاهِدِيْنَ. چهارم برادرم علاءالدین علی شاه نَزَلَ أَنْقَابُ الْكُلِ مِنَّ السَّمَاءِ وَ عَلِي أَلْقَبُهُ عَلَى السَّمَاءِ بِالعُلَاءِ دوستے موافق و واقف که نه رویِ من نگاه دارد و نه پشت به انصاف کند از آنجا که راستی قلم او است در صحیفه من کذاب جز رقم راستی نکند.

زهے علی که صدقِ زبانش از خلق محمدی حکایت میکند جَعَلْنَ لَهُمْ لِسَانَ صِدْقٍ عَلِيًّا ببین که یدِ قدرتِ خداے در راستای من چه ابادی مبسوط گردانید که لقب یمین اعتضار بخشیده و این چنین اعضاء را که بالا دستِ انگشت شمرده اند نام بردم در شمار اصحابِ یمین در آورد تا در دستگاه سخن بازویِ من باشند من نیز از ابیات حیات جناب خویش ایشا نرا که می گفتند که ما اصحابِ یمینیم برمایده مَا أَصْحَابُ الْيَمِينِ فِي سِدْرٍ مَخْضُوْدٍ وَ طَلْحٍ مَنْضُوْدٍ میزبان شدیم و از سواد چون بوستان و غزل چون آبِ روان به تماشاءِ وَظِلٍ مَمْدُوْدٍ وَمَاءٍ مَسْكُوْبٍ دعوتِ شان کردم . بعد ازین از میوهٔ دلِ خویش که بے انقطاع است صلاءِ بے منع وَفَاكِهَةٍ كَثِيْرَةٍ لَّا مَقْطُوْعَةٍ وَلَا مَمْنُوْعَةٍ در همه عالم چنان در وهم و بساطِ سخن را چنان به آسان بگستردم که جهانیان را معلم گردد که نقشِ فرشِ مرفوعه در بهشت چگونه است و نادانان بدانند که منشی مصنوعات را در ضمایر چه انشاهاست و معنی إِنَّا أَنْشَأْنَاهُنَّ إِنْشَاءً چه باشد و آنچه فردا از ابکار و

اتراب من اصحابِ یمین را وعده است که وَجَعَلْنَاهُنَّ أَبْكَارًا عُرُبًا أَتْرَابًا لِأَصْحَابِ الْيَمِينِ اصحاب یمین را همین جا مبرهن گردد .

بنگربه بیاض و رقم چند نکو یست
گوی که مگر نامهٔ اصحابِ یمین است

بدان مقدار که حدِ دانشِ من است اگر دانانیستم دانا شناس هستم این چند حسیب را که در عقدِ حساب آوردم عقیده دارم که در دانشِ عربی و پارسی چنانند که در عرب و پارس امثالِ این اماثل نیابند - و دردِ ادنِ انصاف چنانکه انصاف توان داد رحم الله مَن اَنصَفَ درین مساوده چون نور نظر این بینایان یافته است چشم دارم که بے دیدگانرا جایِ گورکاوی نباشد - زیرا که این مبصران از باریک بینی سر موی فروگذاشت نکرده اند

ز آرایشِ زلفِ آن نکوروی
نگذاشته ام فرود یک موی

شبه و خطائے که دردلِ ایشان بگذشته است بربنده بگزرا نیده اند و از سرِ آن گذشته به اصلاح نه پیوسته است

قطعه

آن سپیدی درمیانِ شعر من دانی که چیست
ره شدست از بس که معینها خرامان رفته اند
دوستان از آنجا که ذیلِ عاطفت گستره اند
ز استین خاشاک و خس را ازین ره من رفته اند
نیست باک از عالمے دشمن شود ز اقبال دوست
کانچه دشمن خواست گفتن دوستانم گفته اند

هر مواخذه که دشمن خواهد گفت چون دوست بجا می آورده است و بقدرِ امکان در صحت و صواب کوشیده واجب کند که هیچ وجودے را ازین موجود

اشاع ممکن نگردد و اگر جای رمزے یا خیالے به نقصان مواخذه ماخوذ مانده باشد و پوشیده گذشته جاے که چندین جوهرِ آفتاب تابِ روز افزون لا مح و لایح بود ماهِ یکشنبه هم در نه گنجد و جوهریانِ پرمایه دران نظر نکند اما اگر خسے یا خسیسے از چندین درر همان شبه را عیب خواهد کرد آن بیچاره را معذور داشتم که هر کس از کالا آن کشاید که دربار دارد .

نظم

فی المثل کناس اگر در کوے عطاران رود
کار باگلخن بود اورا نه بامشک و عبیر
جعل گر سوے باغ آید ببوید
مگر سر کینِ گاو باغبانان
حَقَّ العَنادِلُ فی رَوضاتٍ مَن عَطَر
و قد یطایر غراب الروضِ للجیفِ

خداوندا آن لخلخه تیر و نافه اذفررا از دماغ کنده مشتِ بویِ جعلی گوی که بربرِ سرکوی استنجایِ هندوهی گردیده اند و بدان بویِ دماغِ شان گنده شده . نگاه داری که قدرندانند افغانی را ریزهٔ دادند بخورد و گفت بوی مار انست مارا با حداثِ پلید مزاج که هر یکے حدیثے است حدیث نیست و سلام هم خیرباد و بیت :

صحبتِ گنده شان جز ز پئی صحبت نیست
به نشین سفله چواین شرم ز پیشم برخاست

اما معذرتِ احرار که درین خط به نظر آزادی خواهنددید - چنانکه از بندگان توقع باشد بندگی کنم . بیت :

انصافِ سخن بستدم و داد هنر داد
انصاف دهم گر توز انصاف دهی یاد

بندهٔ خسرو که درین بازار پر سودا بازارگانِ کم مایه است - قدوے متاعِ

قلب که در خریطه داشت رحل کشاد و چنانکه رسمِ خدیدار گیری باشد - زنگی را حور و ظلمتی را نور نام کرده - شاید که مقوماتِ این متاع و مقیانِ این ضیاع چنانچه دانند و توانند دلال مرا دلال لطف شوند - در فروختنی در محل دریغ ندارند و بیع را فرو و بالا نکنند که عیب باشد. من خود قیمتِ کالای خویش می دانم - کالایش کساد دارد. اما چون کالا کشادم و خودرا در بار کردم عاقلانِ نست باید که بربستهارا چون درکشاد نیاندازند با هزار پیش آینده نه به استهزا هرچه نیکش است از آنِ خود گیرند و هر چه بدست از من بگیرند من سودای هر حرفے ازین کتاب از خونِ سویدا سواد کرده ام - اگر مشکست اینست و اگر جگر همین .

آن را که شمهٔ از شامهٔ اخلاق هست ازبرای پرده یوشیِ عطارِ کم بضاعت این مشک تعویذ خواهد شد . و بربازویِ اعتقاد عقد کرده آن سوزنده که دربندِ داغ نهادن است برگرد جگر برخواهد آمد من نیز آن داغ برایِ دلِ او قبول خواهم کردد و هر داغے که بر اوراق منِ است بر دل ابتر او نهاد چنانکه هزار حیله اش خوش آید اما دانم که دانا نادانی نکند و نادان هرچه کند از دانای نباشد پس امید باشد که از همسران سربسری توان جست بیت :

اے کز سر جهل در غبارے باما
داری سر آنکه سرور آری باما

هر هنرے که من درین کتاب کردم به شما بخشیدم هرعیبے که شما خواهید کرد به من بخشید - هرچه درین سلک گزیده است از شما چیده ام وهم برشما می افشانم اَخَذْنَا مِنْکُمْ وَ نَشَرْنَا عَلَیْکُمْ خاتون خطا بسیارند که از حریر و قصبِ من پرده پوشیده رفته - پاک چشمانرا شرطِ پرده پوشی آن باشد که برهنه نکنند . بیت :

مهر خوبان همه انصاف و وفا و کرم است
هر کرا این نبود جمله حرام ست بدو

بسیار خواستم که در خلوتِ من صمت نجا جای گیرم . امّا جاے آن نبود زیراکه گاه زبانیه تکلموا حتی تعرّفوا درونه را اشتعال می داد و گاه تلبیس اَلْمَرءُ مخبوءٌ فِی طَیِّ

لسانهِ لاف طیلسانهِ پرده بر من می درید . آشنایان می گفتند که رازکو از دوازده ماهی غیبست . دلِ سنگین را بنوکِ قلم بکاود و بیرون ترادد تا مردمان بدانند که شرابِ روحانی باشد وَ اضْرِبْ بِعَصَاکَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَیْناً قَدْ عَلِمَ کُلُّ اناسٍ مَشْرَبَهُمْ . از هیبت دور باشِ لا یَفْلِحُ الساحِر .

بارها خواستم که این خانهٔ خام را از دست بیندازم . هر بار که با خود گفتم اَلِق ما فی یمینک غرورِ فالقی السَّحرة سجداً فریتے در سرم افگند که بازریش پیش کرده به ترصیعاتِ اشعار در ماندم اگر موسیٰ مؤے از ریشِ فرعون دور کرد . من می خواستم زبانِ خویش را موسیِ وقت سازم و آن همه رستخیزِ درهم پیچیده را پاک کنم ، وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي یَفْقَهُوا قَوْلِي .

بیت :

اے پیکِ سپهر از تو همیشه به تگ و تاب
دریاب مرا تا نگذشت از سرِ من آب

افسوس و هزار افسوس که بدین افسونے چند مزور کو دریغ و هزار دریغ که بدین دروغِ چند مموهٔ انفاسِ مسیحِ نفیس را به پایان آوردم و عمرِ عزیز را بسر رسانیدم و از شعر حاصلے که در مُشت دارم مشتے بادست . و دانی که از باد جز خاک در مشت نیاید بسیار درین سواد مشت در تاریکی زدم . اکنون اگر خواهم که دست شویم از باد دست نتوان شست .

آن همه هوایِ دل بود که سخن نام کردم . هر نفس بادے در بروت افگندم و نتوانستم که این شعارِ زنخ را به محاسنِ یُوَارِیْ سَوْاٰتِکُمْ وَ رِیْشاً بپوشم . گرفتم که سخن از روانی باد است ، آخر چند توان پرانید . قبول کردم که دفترِ اوراقِ گل است ، آخر چند توان خندانید . آدمی اگرچه نامی ترین شگوفهٔ خاک است ، وَلَقَدْ خَلَقْنَا الإنْسَانَ مِنْ سُلاَلَةٍ مِنْ طِیْنٍ ، درین پنج روزه عمر سهل باشد که جز ثمره بر نتوان گرفت ، خاصه که ایامِ بهارِ حیاتش همه ضایع و برباد رفت .

بیت :

یک گل نشگفت ازین گلستان ما را
افسوس که روزگار ضایع کردیم

چندین فکرت که درین کفر و زندقه صرف شده ، بایستے که درکار با بسته یعنی در عالمِ وحدانیت و وجدانیت مصروف شدے . ما برای آن آفریده شده ایم که در بندگی او باشیم ، نه در بندِ خود وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُوْنِ ، و در فضای قضایِ یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيْهِ وَصَاحِبَتِهٖ وَبَنِيْهِ به نے سواری قلم از صحن آتش مَأْوَاهُمُ النَّارُ نتوان گریخت و نتوان جست . درین مقام دوپای از دو حرفِ لا باید . بیت :

برو اگر بتوان سر باز و پای بیار

فردایِ قیامت که هر یک را فرداً فردا حاضر آرند وَكُلُّهُمْ آتِيْهِ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ فَرْدًا من بد روز که امروز کارِ فردا نکرده ام ، اگر از حضرتِ فردانیت فردائے است و عمل مرا بر حکم اَلْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ باز پرسند به اثباتِ نادر ستِ ثوابها ، و به نیاتِ پستِ توبه ها روشن شود که درین مظالمِ انوار چه ظلمتها یارِ من باشد ، رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا . خسروا ، تا چند مرده را در تابوت توان گردانید که این دل است . هیچ وقت آن نباید که این جیفه را بر بسترِ فِي قُلُوْبِهِمْ مَرَضٌ بیالوده است . در فراموش خانهٔ دَعْ نفسک کور ز ایم ، و ازین و باسرائے أَيْنَمَا تَكُوْنُوا يُدْرِكْكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِيْ بُرُوْجٍ مُشَيَّدَةٍ ، به براقِ فَفِرُّوْا إِلَى اللهِ احرامے حرفِ مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ بربندیم و بجانبِ کعبه مَنْ دَخَلَهٗ كَانَ آمِنًا عزمِ جزم کنیم و در بارجائے أُدْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ آمِنِيْنَ کمرِ خدمتِ إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِيْنُ بر میانِ همت استوار گردانیم ، مگر در پیش گاهِ فِيْ مَقْعَدِ عِنْدَ مَلِيْكٍ مُقْتَدِرٍ اقتدا یابیم . بیت :

کس به تو از خویش نداند رسید
تا تو نخواهی که تواند رسید ؟

اگر آدمیِ بیچاره بداند که این صندوق استخوانی را برای چه تحف و نوادر ساخته اند ، هرگز از خس و خاشاکِ دنیاش مملوش نگرداند ، بیت :

حقهٔ عاج اگر در کفِ طفلان افتد
لعبِ شان چون همه خاکست بخاک انبارند

خاک برسرِ مردم که چندین جواهر او امر و نواهی که آسمان تابِ آن ندارد در او امانت نهاده اند ، و او آنرا گم کرده دنبالِ خرمهرهٔ حیوانیت می دود ، إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهٗ كَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا .

سرِ من خاکِ راهِ طالبے که شب و روز خاکِ خود را می بیزد تا گوهرِ گم شدهٔ آدمیت را دریابد که آن سر رشته بجایِ دیگر می کشد ، مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ . بیت :

خاک می بیزم به امن چون کنم گم کرده ام
درمیانِ خاک ، درِ آبدارِ خویش را

حکایت

پادشاہے خوب گوهر مفلسے را درِ قیمتی بخشید . مفلس که از بهر آبگینه صد هزار قطرات از دیدهٔ آز دیده بباریدے ، هرگز آنچنان درے به چشمش درنیامده بود. حالی که آن تحفه در دستش اُفتاد مشت پُر و دل شاد به طرفِ خانه روان شد . یک لحظه از سلکِ صحبتِ خودش جدا نکردے و پیوسته چون آبله برکفِ دست کرده داشتے . روزے در رستهٔ بازارے دُر در کف ، نهاده می گشت . ناگاه از روزگارِ بد آسیبے بدان مسکین رسید . دُر در خاک افتاد و ناپیدا شد . سر رشتهِ تمالک از دستش برفت و از پای در آمد ، چنانکه مهره هایِ پشتش نیز در خاک گم شد . زمانے که جوهرِ عقل را باز یافت ، خاک به دامن بیختن گرفت .

بیت :
هرچند که خاک را ببیزی ای دوست
از خاک همان خاک شود حاصلِ تو

نمازِ شام درون و بیرون غبار آلوده در خانه رفت . روزِ دیگر که لعلِ آفتاب از خاک برآمد ، آن خاکی باز آمد و به خاک بیزیِ خویش مشغول شد . چند روزے هم برین گونه خاک شوری می نمود و بارانِ نیسانی از دیده می ریخت . دانه که در زمین افگنده بود ، سر بر نمی کرد . تا روزے ابرِ دشت برسرِ او سایه افگند . نظرش بران خاکی افتاد . غبارهایِ او را بدید آب در چشمش بگشت . آن ابرِ دریا در کف از مهر در گداز آمد . قطرات از مژه هایش چکیدن گرفت . گوهرے چون قطرهٔ آب خوشتر از آن دُرِّ خوشاب که در خاک گم شده بود بر دستِ مفلس نهاد . عارفے حاضر بود روی به مفلس آورد و گفت که این ثمرهٔ صدقِ طلبِ تُست ، نه عطیّهٔ مُعطی . بیت :

تو بجور بارے چیزے که حدِ همّتِ تُست
بو که معطّی به قیاسِ کرمِ خویش دهد

اکنون ما که گوهرِ اصلی در خاکِ طبیعتِ خود گم کرده ایم ، اگر بیابیم و نیابیم کم از آنکه بارے دستِ طلب از دامنِ امید کوتاه نکنیم . باشد که ازین چیزے کشاید که لَهُ مَقَالِیدُ السَّمٰوٰاتِ وَ الْأَرْضِ . درین سرچشمه اگر قطرهٔ جوئی جوئے یابی ، امّا بجوئی تا بیابی ، مَنْ طَلَبَ شَیْأً وَ جَدَّ وَ جَدَ . براین آستان اگر در کوبیٔ به اصحابِ صفّه رسی ، اما در کوب باش تا برسی ، مَنْ قَرَعَ بَاباً وَلَجَّ وَلَجَ . کدام رونده درین مقامات پایِ راست نهاد که صاحبِ قدم نگشت . کدام نشنیده درین مقام از سرِ کشپیزے برخاست که مالکِ دینار نشد وَ الَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا . حکیمے که کُنُوزِ عرش از رُموزِ تو ذرّه انده ، وَسِعَ کُرْسِیُّهُ السَّموٰاتَ وَ الْأَرْضَ و اے علیمے که بحُورِ عالم از عُلومِ تو قطره وَ اللهُ بِکُلِّ شَیْئٍ مُحِیطٌ .

در آن مقام که غلغلِ زنجیرِ جهنّم از گلویِ عاصیان گوش هایِ عالم را گران گرداند ، کرا محل که بے دستوری تو شفیع تواند شد مَنْ ذَالَّذِی یَشْفَعُ عِنْدَهُ اِلَّا بِاِذْنِه . درآن حال که فراقِ فَرِیْقٌ فِی الْجَنَّةِ وَ فَرِیْقٌ فِی السَّعِیرِ بیدا آید ، کرا مجالِ محل که بے اذن نواند گفت ، لاَ یَتَکَلَّمُونَ اِلاَّ مَنْ اَذِنَ لَهُ الرَّحْمٰنُ وَ قَالَ صَوَاباً . هر نادانی که می کنم می دانم که می دانی ، وَلَا تَحْسَبَنَّ اللهَ غَافِلاً عَمَّا یَعْمَلُ الظَّالِمُونَ در حقِ منِ باطل که به هیچ شفاعتے نمی ارزم ، کرمِ خود را شفیع گردان و به امدادِ شفیعِ کریم شفاعتے لِأَهْلِ الْکَبَائِرِ مِنْ اُمَّتِی بخش . پادشاها ، هرچه نوشتم ، نامهٔ خود را سیه . نامه شویِ صد هزار چون منِ سیه کار یک قطره از دریایِ رحمتِ تو بس باشد هر که روی به آفتابِ دنیا آرد ، سیه روی گردد . منِ سیه روی که از سببِ آفتابِ دنیا زرد رویم درین سواد مانده است چون روی به آفتابِ رأفتِ تو آوردم ، سپید رویم گردان ، تا درمیانِ سپید رویانِ قَایِدُ الغُرِّالْمُحَجَّلِیْنَ یدِ بیضا نمایم . اُمیدے دارم که ازین ظلمت بازم رهانی و به نُور معرفتم برسانی ، اَللّٰهُ وَلِیُّ الَّذِینَ آمَنُوا یُخْرِجُهُم مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّورِ . هر خطے که درین صحیفهٔ معما نوشتم ، سلسلهٔ سعیر از درِ دوزخ جنبانیدم ، هر دمے که در پختنِ این سواد زدم ، شعلهٔ از سعیر افروختم .

پادشاها موزیم زنهار
وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار

گفته ها را از من مپرس که جواب نتوانم گفت . کرده ها برمن مشمر که حساب نتوانم داد . بیت :

عنایت کن براین مسکینِ عاصی
الٰهی یَوْمَ یُؤْخَذُ بِالنَّوَاصِی

دستگیرا ، در چاهِ زندانِ دنیا عاصی مانده ام به حبل الله المتین دست آویزم بخش . عذر پذیرا بر روشِ فساد به فراخ گامی عادت کرده ام ، در سَبِیلُ الرَّشَاد اعادتم

فرمای من پریشان حال را جمیعتِ معیتِ إِنَّ اللهَ مَعَ الَّذِيْنَ اتَّقَوْا مُیسّر گردانِ بشریتِ منِ نامردم را به بشارت فَبَشِّرْهُ بِمَغْفِرَةٍ وَ أَجْرٍ كَرِيْمٍ مُبَشَّرْ فرست فرست. چون هدایتِ ایمان بخشیدهٔ بخشیده را باز ستدن رسم چون تو بخشندهٔ نیست. پس برمنِ نابخشوده ببخشای و این بخش باز مستان. رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ اِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَّدُنْكَ رَحْمَةً اِنَّكَ اَنْتَ الْوَهَّابُ. اگر خطا کارے از تو فراموش کرد بر خطا کاری وے مگیر، رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا اِنْ نَّسِيْنَا أَوْ أَخْطَأْنَا اگر نادانے از جای إِنَّمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَّ لَهْوٌ ناخوانده، بر درِ تو، عَالِمُ السِّرِّ وَالْخَفِيَّاتِ، که خوانده همه عالمی وَادْعُوْا اللهَ مُخْلِصِيْنَ آمد، به رحمت در پذیر، وَارْحَمْنَا اَنْتَ مَوْلَانَا.

بار خدایا درین بار نامهٔ کذب بسیار با کلامِ صدقِ تو گستاخی نموده ام، و می دانم که نادانی کرده ام. اے علامے که بر کلامِ کاملِ تو نقصان روا نیست که این نقصانِ کامل را اگر گناهست از منِ ناقص عفو کن، و اگر عِيَاذاً بِاللهِ درین گفتارِ منِ کذاب حرفے به خلافِ کلام الله یا لفظے از دائرهٔ مهدیؑ بیرون رفته است، و یا تقدیر که بخواهد رفت ختم همهٔ سخن برین می کنم که:

لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ محمدٌ رَّسُوْلُ اللهِ





[illegible] من [illegible] را [illegible] اِنَّ اللهَ مَعَ الصّٰبِرِيْنَ [illegible] گردان
[illegible] من [illegible] را به بشارت [illegible] و اجر کریم [illegible] اوست .
[illegible] رسم [illegible] تو [illegible] نیست . پس
[illegible] رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوْبَنَا بَعْدَ اِذْ هَدَيْتَنَا
وَهَبْ لَنَا مِنْ لَّدُنْكَ رَحْمَةً اِنَّكَ اَنْتَ الْوَهَّابُ . [illegible] فراموش کرد
[illegible] رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَآ اِنْ نَّسِيْنَآ اَوْ اَخْطَاْنَا [illegible] از بهای
[illegible] والخفیات ؛
[illegible] وَادْعُوا اللهَ مُخْلِصِيْنَ [illegible] به رحمت [illegible] وارحمنا [illegible]

[illegible] کلام [illegible] نموده ام ؛
[illegible] کلام [illegible] روا نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]



